

## VIII

روز بعد هوا بارانی بود. ابر سراسر آسمان را پوشانیده و اثری از  
انق مشهود نبود؛ لاجرم، چنین به نظر می‌رسید که آسمان، بارتت بیحد خود،  
با زمین درآمیخته است. به یاد نقش برجسته‌ای افتادم که در هندوستان بر  
سنگ خاکستری تیره‌رنگی تراشیده شده بود. عوامل طبیعی چنان آن دو  
را به یکدیگر پیوسته بود که، بی اختیار، منظرهٔ چفتگیری دو حشره در  
در چشم مجسم می‌شد که بارانی لطیف بر آنها باریده و بالهایشان را  
مرطوب ساخته بود. چنین می‌نمود که در همین وضع معاغوشی، بتدریج،  
در کام سیری ناپذیر زمین فرو خواهند رفت.

من متابل پنجرهٔ کلیه نشسته و چشم به زمینی دوخته بودم که تاریک  
می‌شد و به دریایی که رنگ سبز فوسفورسانی پیدا می‌کرد. در سراسر ساحل  
نه‌ذیرومی دیده می‌شد، نه کشتی و نه پرنده‌ای. تنها بوی خاک باران‌خورده  
بود که از پنجره داخل کلیه می‌شد.

برخاستم و، مانند گدایی که دستش را برای گرفتن صدقه دراز می‌کند،  
قسمت را از پنجره بیرون بردم تا از شدت و ضعف باران باخبر شوم. ناگاه  
احساس کردم که می‌خواهم سرشک از دیده فروبارم. غم و اندوهی، عمیقتر  
و مبهتر از غم و اندوه خودم، از خاک نمناک بر می‌خاست. حیوانی اهلی  
را در نظر مجسم کنید که با آرامی در حال چریدن است. ناگاه، بدون هیچ ساینده  
تبلی، سر بلند می‌کند، بوی خطر درقضا، بوشوح، به مشامش می‌رسد و می-

بیند که هیچ مغزی هم ندارد. همان حالت اضطراب و وحشتی که به آن حیوان دست می‌دهد درمن پیدا شده بود.

خواستم بر خیزم و فریاد بکشم؛ می‌دانستم که این کار مرا تسکین خواهد داد و از زنجیر افکار و محسوسات کنونی رهانیم خواهد بخشید. ولی از این کار احساس شرم کردم.

ابرها در آسمان بتدریج پایتتر می‌آمدند. از پنجره به بیرون نگاه کردم. قلم در سینه می‌طپید.

هیچ توجه کرده‌اید که ریزش بارانی ملایم تا چه حد غم و اندوه انسان را شدیدتر و جانکاه‌تر می‌سازد؟ کلیه خاطرات تلخ مکتون در اعماق ذهن در برابر انسان مجسم می‌شود؛ دوری و عجران دوستان؛ لبخند محوشده زنان؛ امیدهای شیرینی که چون بید بال خود را از دست داده‌اند و از آنها فقط گرمی باقی مانده است. گرمی که اینکه بر روی برگهای قلب من خزیده و کم‌کم آن را بنامی خواهد خورد.

تصویر دوستم که در گوشه تنهایی در قفقاز بدر می‌برد، بتانی، از خلال باران و خاک نمناک متجلی می‌شد. قلم برداشتم، روی کاغذ خم شدم تا، بانوشتن نامه‌ای، با او سخن آغاز کنم. تصور می‌کردم که، بدین ترتیب، خواهم توانست از میان قطرات ظریف باران که به یکدیگر پیوسته و به صورت رشته نظیفی درآمده بود بگذرم و دمی بیاسایم.

چنین نوشتم:

«دوست عزیز،

«از ساحل خلوتی در جزیره کورت یعنی از جایی برایت نامه می‌نویسم که سرنوشت و من، هردو، موافقت کردیم که من چند ماهی از عمر را در آنجا بگذرانم و نقش سرمایه‌داری را اینا کنم. اگر در این بازی موفق شوم خواهم گنت که صرف نقش آفرینی سرنوشت نبوده که مرا به اینجا کشانیده بلکه، تصمیم مهمی اتخاذ کرده و روش زندگی خود را دگرگون ساخته‌ام.

«آیا به خاطر داری روزی که از من جدا می‌شدی مرا گرم کتاب خواندی؟ این حرف تو چنان مرا آزرده خاطر ساخت که تصمیم گرفتم. اگر توانم برای همیشه، لااقل برای مدتی. از سیاه کردن کاغذ خودداری کنم

وزندگی فعالانه‌تری در پیش گیرم. به همین منظور، تپه‌ای را که دارای معدن  
لیسیت بود اجاره کردم، کارگرانی به خدمت خود در آورده کلنگ، بیل،  
دستگاههای جوش دادن، زنبه و کامیون فراهم ساختم. تونلهایی در معدن  
احداث کرده داخل آنها می‌شوم. این‌همه به خاطر تو و حرفه‌ایت بود. کسی  
که روزی او را گرم‌کتاب خواندی، اینک با نقب‌زدن وره بازکردن در دل  
تپه تبدیل به موش کوری شده‌است. امیدوارم که از این وضع دلخور نیاشی و بر  
عکس، از تناسخ من خشنود شوی.

«سرگرمیهای من در اینجا فراوان است و خوشیهایم بسیار، زیرا این  
همه سهولت، و از عناصری تأمین می‌شود که دیرپای است و تمام نشدنی:  
هوای پاک، خورشید، دریا و نان گندم.

هرشامگاه یکسندباد بحری چهار زانو، مانند ترکها، دو برابرم می-  
نشیند و به گفتار آغاز می‌کند. او حرف می‌زند و جهان مرا وسعت بیشتری  
می‌بخشد. گاه‌گاه، وقتی کلمات برای ادای مقصود کافی نباشد، بر می‌خیزد  
و می‌رقصد. از این گذشته، چنانچه رقص هم کنایت نکند، ستورش را  
روی زانو گذارده به نواختن می‌پردازد.

«گاهی آهنگهایی وحشی می‌نوازد. در مواقعی چنین، انسان خود را گم  
می‌کند زیرا تا گه‌ان احساس می‌کند که زندگی سرد و بی‌مروغ، و آمیخته با بدبختی  
است و شایسته آدمی نمی‌باشد. زمانی دیگر، آهنگ نوازی جانگداز به خود  
می‌گیرد، و انسان حس می‌کند که زندگی را باخته، عمرش سپری شده، و چون  
قطرات آبی از لای انگشتانش فرو می‌ریزد - یدتر از همه اینکه هیچ راه  
نجاتی هم متصور نیست.

«قلب من در سینه‌ام، چون ماسوره دستگاه بافتدگی، به این سو و آن  
سو می‌جهد. می‌دانی چه می‌یافتد؟ طومار عمر چند ماهه‌ای را که در کورت  
گذرانیده‌ام و - گوش شیطان کر - خود را خوشبخت احساس می‌کنم.

«کنفوسیوس می‌گوید. بسیار کسان خوشبختی را در مراحل بالاتر  
از آدمی می‌جویند، و گروهی دیگر در مراتب پایینتر از انسان. ولی باید دانست  
که خوشبختی هر کس را به قامتش دوخته‌اند. این حقیقت محض است. بنا  
براین، باید، به تناسب قامت هر کس، نوعی خوشبختی وجود داشته باشد.

شاگرد ارجمندم و استاد گرانقدرم، خوشبختی امروزی من نیز از این تاعده بیرون نیست، هرروز مشتاقانه، آنرا ارزیابی می‌کنم تا بهرشد روزانه خود می‌بیرم، تو خود بهتر می‌دانی که قامت انسان همواره به یک اندازه نمی‌ماند. «عجب اینکه روح انسان هم، بر حسب اقلیم، سکوت، تنهایی یا وضع جامعه و محیطی که در آن زیست می‌کند تغییر و تحول می‌یابد.

«در وضع تنهایی کنونی خود، دیگر به انسانها به صورت مورچه نگاه نمی‌کنم بلکه، برعکس، آنها را به صورت هیولائی عظیم الجثه، نظیر دینوزورها و پتروداکتیل‌هایی می‌بینم که در عصری به سر می‌بردند که هوا از لیسیدکریست اشباع بود و زمین از نباتات کشن فاسدی مستور - عصری که شرایط آن برای آفرینش مناسب بود. جنگلی بود مرموز و بی‌کران. مفهومهای ملت و نژاد که تا آن حد به آنها علاقه‌مندی، و همچنین مفیومات ابرملت و یسویت که من شیفته آنها هستم در این جا، تحت دم نیرومند و برانگیز، دارای ارزشی یکسان می‌باشند. ما چنین می‌پنداریم که با بر روی زمین گذاشته‌ایم تا چند کلمه هجایی - شاید کلمه هجایی هم نه بلکه فقط صداهایی گنگ و ناشمرده نظیر آه، بله، و غیره - از حلقوم خود خارج ساخته و بعد دستخوش فنا و نابودی بشویم. حتی، اگر والاترین انکار وانکارها را مورد تجزیه قرار دهیم، معلوم می‌شود که آنها هم صرفاً چون عروسکهایی هستند که با کلاه انباشته شده و در درون کلاه هم فتری پنهان شده باشند.

«تو باید مرا به اندازه کافی شناخته باشی و بدانی که این انکار خشن هیچ گاه مرا دلسرد نمی‌کند و موجب آن نمی‌شود که فراز را برقرار ترجیح

۱- dinosaur ، خزنده خشکی زوال‌یافته‌ای از دوران

مزوزوئیک که طولش از یک تا حدود سی متر بوده است. دیتوزورها در پایان دوره کرتاسه از بین رفته‌اند.

۲- pterodactyl ، خزنده پرنده زوال‌یافته‌ای از دوران

مزوزوئیک که ارتباطی با پرندگان و پستانداران ندارد. به اندازه‌های مختلف از یک پرنده کوچک تا پرنده‌ای بزرگ، با گسترش بال بیش از ۷ متر - بوده‌اند.

دعم. برعکس، عمان انکار خشن برای تهبج من و منسوب ساختن آتش فروشم ضرورت دارد. بودا می گوید **من دیده‌ام**. من هم دیده‌ام و توانسته‌ام، در يك چشم برهم زدن، با خالق نامرئی سرمست و دهن بین روابط حسنه برقرار کنم. لاجرم، از آن پس، من هم می‌توانم نقش خود را در این کرة خاکی رسماً ودقیقاً، وبدون دغدغه خاطر، ایفا کنم زیرا، تحت‌تأثیر خصیصه دیدن، من هم در صحنه نمایش الهی همگامی و شرکت داشته‌ام.

«به همین مناسبت هم، با دقت نظر، در صحنه نمایش جهانی، تا درم تو را هم در آن قلعه انسانی‌های قنناز ببینم که به اینای نقش خود می‌پردازي. تو را می‌بینم که برای نجات دادن جان هزاران نفر از افراد هم‌تراز ادمان، که با خطر مرگ مواجهند، مبارزه می‌کني. تو هم يك پير و متشوس ثانوی هستی که باید شکست‌های واقعی را، ضمن مبارزه با نیروهای تیره و اهریمنی گرسنگی، سرما، بیماری و مرگ تحمل کنی. لکن، از آنجا که مردی مغرور هستی، باید گاهی از اینکه این نیروهای مخرب اهریمنی تا آن حد، بشمار و شکست ناپذیرند اظهار شغف و شانمانی هم بکنی زیرا، نه این ترقیب هدف زندگی بدون امید تو نهرمانیتر جلوه می‌کند و روح از عظمت علم انگیزتر و مرموزتری برخوردار می‌شود.

«مسلماً باید احساس کنی که روزگار سعادت آمیزی داری؛ و چون زندگی خود را چنین تلقی می‌کنی قطعاً همین‌طور هم هست. تو هم خوشبختی خود را بدقامت خویشتن دوخته‌ای، و قامت تو اکنون - خدارا شکر - از من بلندتر است. استاد شایسته‌تر از این پاداشی نمی‌خواهد: **شاگردی بار آورده برتر از خودش.**

«اما، در باره خودم، باید بگویم که من اصولاً فراموشکار شده‌ام. قضیت خود را نادیده می‌گیرم و به بیراهه گام می‌نهم؛ ایمانم موزائیکی است از بی‌اعتنادهی و ناپاوری. گاهی احساس می‌کنم که بهتر است دست به معامله‌ای بزنم و آن اینکه لحظه‌ای چند از زندگی حقیقی برخوردار شوم و در مقابل، نقد بقیه عمر را تحویل دهم. اما تو، محکم به سکان چسبیده‌ای؛ هیچ‌گاه غفلت یا فراموشی در زندگیت جایی ندارد. حتی در شیرینترین لحظات عمر به سوی مقصدی که نهایت مسیر تو است گام برمی‌داری:

«آیا روزی راکه، در راه سفر یونان، از ایتالیا عبور می‌کردیم به خاطر داری؟ تصمیم ما این بود که خود را به ناحیه بوتوس<sup>۱</sup> یعنی منطقه‌ای برسانیم که آن‌موقع در خطر بود. در شهری کوچک، با عجله از قطار پیاده شدیم؛ نظاره‌بندی یک‌ساعت دیگر می‌رسید. در نزدیکی ایستگاه راه‌آهن پارک جنگلی بزرگی بود. در پارک درختانی با برگ‌های یهن، موز و خیزرانهایی به رنگ تیره کاشته شده بود. زنبورهای عسل بر شاخه‌های گلدار گردآمده به مکیدن شیره آنها مشغول بودند. شاخه از ضربات نیش آنان می‌لرزید.

«با نوعی وجد و سرمستی، شبیه به رؤیا، خاموش، قدم می‌زدیم. ناگاه سر بیچ یکی از خیابانهای پارک دودختر پیدا شدند که ضمن راه رفتن به خواندن کتابی مشغول بودند. اکنون به خاطر ندارم که آیا زیبا بودند یا زشت؟ آرایش کرده بودند یا با سیمای طبیعی به پارک جنگلی آمده بودند؟ شیکپوش بودند یا لباسی ساده در بر داشتند؟ فقط به یادمانده‌ام که یکی از آنها سفیدرنگ بود و دیگری سپهردم. ولی هر دو هنوز بیاره بر تن داشتند. «ما با تهوری که تنها در خواب ممکن است به انسان دست بدهد، به آنان نزدیک شدیم و تو گمتی کتابی راکه می‌خوانید راجع به هر موضوعی باشد، حاضریم در باب آن با شما بحث کنیم. کتابی که می‌خوانند اثری بود از ماکسیم گورکی<sup>۲</sup>، آنگاه شتابان، در باب زندگی، فنر، انقلاب تکرری و عشق

۱- Pontus، مملکتی قدیمی در شمال آسیای صغیر در زمان اردشیر II مخامنشی، آریو پارزانی II، که والی آنجا بود، بر اردشیر طقیان کرد (۳۶۲ قبل از میلاد) و بوتوس را مستقل ساخته تا ۳۳۷ قبل از میلاد بر آن فرمانروایی کرد و فرمانروایی را درخاندان خودهم موروثی ساخت. بزرگترین فرمانروای بوتوس مهرداد VI است که از ۱۳۲ تا ۶۳ قبل از میلاد سلطنت کرد و عاقبت مغلوب پومپوس، کنسول روم، شد.

۲- Gorki، ۱۸۶۸-۱۹۳۶، شاعر و رمان‌نویس روسی. در فنر و نانه بزرگ شد و به همین جهت نام گورکی (به روسی = تلخ) را اختیار کرد. شاگرد کفاش بود. به مشاغل مختلف پرداخت :

و محبت صحبت کردیم. آخر ما وقت چندانی نداشتیم.

«هیچ گاه شادی توأم با غم آن روز را فراموش نمی‌کنم. ما و این دو دختر ناشناس، بزودی به دوستانی صمیمی و عاشقی دیرین تبدیل یافته بودیم؛ خود را مالک روح و جسم آنان می‌پنداشتیم، و عجزه داشتیم زیرا چند لحظه بعد می‌بایست، برای همیشه، آنان را ترك کنیم. در هوای پرافتراقز بوی هم‌اغوشی و مرگ استشمام می‌شد.

«تظار رسیده، سوت زده. مثل کسی که از خواب بیدار شود از جای بریدیم و به هم دست دادیم. چگونه ممکن است فشار سخت و یأس آمیز دستها، دهانگشتی که نمی‌خواستند از هم جدا شوند - را فراموش کنیم. رنگ یکی از دختران بسیار پریده بود. دیگری می‌خندید و می‌لرزید.

«خوب به خاطر دارم که به تو گفتم یونان، وطن و وظیفه چه معنایی دارد؟ حقیقت همین جا است! و توجواب دادی یونان، وطن و وظیفه هیچ است. با این حال، ما برای همین هیچ‌ها حاضریم هلاکت و خطر را استقبال کنیم.

«نمی‌دانم چرا اینها را برایت می‌نویسم؟ شاید برای اینکه یادآوری کنم که هیچ يك از لحظاتی را که با هم بوده‌ایم فراموش نکرده‌ام. شاید هم برای اینکه فرصتی باشد تا بتوانم به تشریح احساساتی پردازم که - به تبعیت از عادت خوب (باید) - قادر نیستم حضوراً بیان کنم.

«اکنون چون دیگر رو به روی هم نیستیم و چهره یکدیگر را نمی‌بینیم و، از این لحاظ که دیگر در معرض این خطر نیستیم که در نظارت فردی رقیب - القلب یا مسخره جلوه کنیم، می‌توانم صریحاً بگویم که از ته دل دوست دارم.»

نامه‌ام تمام شد. با دوستم گفتگوها داشتیم، و اکنون احساس آرامش

---

مدنی و لگدی کرد، سرانجام منشی يك وکیل دعاوی شد. داستان کوتاه «چاکاش» که در ۱۸۹۵ منتشر شده باعث شهرتش گردید. آثار عمده‌اش مشتمل است بر «دشمنان» (۱۹۰۶)، «مادر» (۱۹۰۷)، «يك اعتراف» (۱۹۰۸) و غیره.

می‌کردم. زوربا را صدا زدم. چمباتمه زور صخره‌ای نشسته بود تا از نظرات باران محفوظ بماند. با طرح سیم نقاله ابداعی خود سرگرم بود.  
گفتم: زوربا، بلندشو بیا اینجا، برویم باده.  
- ارباب، معلوم می‌شود خیلی سرحالی! باران می‌بارد، بهتر نیست خودت تنها بروی؟!!

- می‌خواهم در همین نشاط و خوشی باقی بمانم. اگر بام باقیم این حالت سرخوشی از این نخواهد رفت. بربخیز دنیا!  
خنده‌ای کرده گفتم: «خوشحال که می‌بینم. همین احتیاج خاری. بسیار خوب.»

روپوش کرتی پشمین خود را، که باشکوه‌ترین تولد کتیز دانستم. و من به او عذبه کرده بودم. پوشید؛ بازتان از میان گل عبور می‌کردیم و به سمت دهکده می‌رفتیم.

باران می‌بارید، ابرنخل کوهها را پوشانیده بود. هوا کاملاً آرام بود، کمترین نسیمی هم نمی‌وزید. سنگریزه‌ها در زیر باران می‌درخشیدند. تپه لینیست‌دار در زور پوشی از مه مستور، و مشابه زنی شده بود که چهره‌اش را انبردگی کامل فرا گرفته و در زیر ضربات قطرات باران از حال رفته است.  
زوربا گفت: «وقتی باران می‌بارد، دل انسان می‌گیرد. ارباب، تو نباید نسبت به باران عصبانی باشی و نگرانی کنی. آخر آن هم دلی دارد و روحی.»

کنار برجین ایستاده اولین گل ترگس وحشی سال را چید. مدتی مدید به آن چشم دوخت. گویی برای اولین بار است که گل ترگس را می‌بیند؛ از دیدنش سیر نمی‌شد. چشانش را فر و بست، گل را بوید، آهی کشید، آن را به من داد و گفت:

«ارباب، کاش می‌دانستیم باران، گل و سنگ چه می‌گویند؟ شاید ما را، آری ما را، صدا می‌زنند. ولی ما صدایشان را نمی‌شنویم؟ ارباب، کی مردم شنوا خواهند شد! و کی دیدگان حقیقت‌بین ما باز می‌شود تا همه چیز را ببینیم. کی ما آغوش خود را باز خواهیم کرد تا همه چیز - سنگ، باران، گل و افراد بشر - را در بر بگیریم؟ ارباب نظرت راجع به این امر



چیست؟ آیا در کتابهایت در این باب چیزی نوشته شده است؟»  
 من، با استفاده از اصطلاح مخصوص زوربا، گفتم: «مرده شوی آنها  
 را ببرد. در کتابها فقط نوشته: «مرده شوی آنها را ببرد.  
 زوربا دستم را گرفته گفت:

«ارباب، حالا سیر کن من نظر خود را برایت بگویم. اما مبادا عصبانی  
 بشوی. کلیه کتابها را روی عم بریز و آتش بزن. بعد از آن کسی چه می‌داند،  
 تُوّه آدم ابلهی نیستی. شاید بشود از تو آدمی درست و حسابی ساخت!»  
 با خود گفتم راست می‌گوید، به خدا راست می‌گوید. ولی من نمی-  
 توانم چنین کاری بکنم.

زوربا قدری مکث کرد. گویا در فکر فرو رفته بود سپس گفت:  
 «یک نکته هست که برایت روشن است....»

«چه نکته‌ای برایت روشن است؟ زوربا بگو، زود بگو، جان بکن!  
 - درست نمی‌دانم که این‌طور هست یا نه؟ ولی تصور می‌کنم برایت  
 روشن باشد. ولی اگر در صدد برآیم که آن را به تو بگویم ممکن است  
 توانم از عهدۀ بیان برآیم و احياناً خرابش کنم. روزی، وقتی سرحال باشم،  
 با رقص، آن را برایت تشریح خواهم کرد.»

باران شدیدتر شد. باده رسیدیم. دختران جوان گوسنندهای خود را  
 از چرا به‌خانه باز می‌گردانیدند؛ کشاورزان گاوها را ازخیش باز کرده مزارع  
 نیمه‌شخم‌زده را به‌حال خود رها می‌کردند. زنان، به دنبال کودکان خود،  
 درکوچه‌های تنگ دهکده می‌دویدند. از لحظۀ آغاز رگبار، نوعی هراس-  
 هراسی آمیخته با رنج و افسردگی- سراسر دهکده را فرا گرفته بود. زنان،  
 درحالی‌که جینهای تند و زبری می‌کشیدند، چشمانشان به‌تظار خندان می-  
 آمد. از ریشهای پرپشت و سیل سربلای مردان قطرات درشت باران فرو  
 می‌ریخت. بویی تند و نافذ از زمین، سنگ و علف برمی‌خاست.

در حالی‌که به‌صورت موشهایی آب‌کشیده در آمده بودیم خود را  
 درون کانه‌تصابی آزرم انداختیم. جمعیت کثیری در آنجا گرد آمده بودند.  
 جمعی مشغول بازی بلوت بودند، دیگران با صدایی بلند (در اوج صدای  
 خود) به بحث و گفتگو مشغول- صدایشان چنان بلند و گوشخراش

بود که گویی از نقاط مختلف بهته‌ای کوهستانی با یکدیگر صحبت می‌کنند. در گوشه‌ای از میخانه میز گردی قرار داشت، وریش سفیدان دهکده مشغول وضع مقرراتی درباره‌ی ده خود بودند. عموآنا گنوستی بران سنید آستین-گشادی در برداشت؛ ماوراندوتی با قیانه‌ای جدی وساکت قلبان می‌کشید و چشمان خود را به زمین دوخته بود؛ معلم لاغر میانسال و نسبتاً برهیت مدرسه، درحالی که به‌عضای کلفت خود تکیه داده بود، با تبسمی آمیخته با مهربانی، به‌سخنان غول پشمالویی گوش می‌داد که نتازگی از کاندیا بازگشته و از عجایب این شهر بزرگ داد سخن می‌داد. صاحب کافه در پشت پیشخوان ایستاده و، در حالی که از گوشه چشم به ردیف ظرفهای قهوه‌جوش روی اجاق می‌نگریست، به‌سخنان حضار گوش می‌داد و به این وضع و این جمع می‌خندید. عموآنا گنوستی ناچشمش به‌ما افتاد گفت «یاالله، عمشریها، بدرمایید. سفاکیانونیکولی<sup>۱</sup> برای ما از آنچه در کاندیا دیده و شنیده تعریف می‌کند. خیلی خوشمزه است. شما هم بدرمایید. این بگفت و رو به‌صاحب قهوه‌خانه کرده‌گفت:

«مانولاکی<sup>۲</sup>، دوریک عرق سیاور.»

ما هم نشستیم. جوان وحشی از دیدن دونه‌شربیه دولاک خود فرو رفته سکوت پیشه کرد.

معلم مدرسه برای اینکه، باز دیگر، او را به‌سخن درآورد گفت «خوب، رئیس نیکولی، بگو ببینم، در آنجا به‌تأثر می‌رفتی؟ نظرت راجع به آن چیست؟»

سفاکیانونیکولی دست سبزش را دراز کرد. گیلای شرایش را برداشت، آن را جرعه جرعه سرکشید و، پس از آنکه دل و جگرش بی‌دا کرد، گفت:

«چرا که نه؟ البته که رفتیم. آخر چرا نباید بروم. همه صحبتها در اطراف کونوپولی<sup>۳</sup> بود؛ کونوپولی چنین کرد، کونوپولی چنان کرد، چنین

۱- Sfakianonikoli - ۲- Manolaki

۳- Kotopouli ، نام‌زن هنرپیشه معروف یونانی-بولی به‌معنای مرغ است.

گفت، چنان گفتم. بالاخره شی صلیب بر غود کشیده گفتم: بسیار خوب، چرا من نباید بروم و شخصاً همه چیز را به چشم بینم. آخر این کوتوپولی چه اعجوبه‌ای است که این همه در اطرافش میافو و سرو صدا می‌شود.»

عمو آناگوستی پرسید: خوب رفیق، بگو، رفتی؟ چه دیدی؟ چگونه بود، برای خاطر خدا برای ما هم تعریف کن!»

«به خدا که چیز چندان چشمگیری نبود. مدام می‌شنوید که مردم از تأثر حرف می‌زنند، به خود می‌گویند چرا نروم و خودم بینم. ولی از من بشنوید و فروید. تأثر رفتن جز پول دور ریختن چیزی نیست. میخانه بزرگی را در نظر مجسم کنید که، نظیر محوطه خرمن کوبی، گرد باشد، و بر از صدلی و مردم. نمی‌فهمید کجا هستیم. نور چراغها چشم را خیره می‌کرد. با خود گفتم مرده شوی این تأثر را ببرد. اگر يك دقیقه دیگر اینجا بمانم مرا جادو خواهند کرد. هم الان خارج می‌شوم. ولی، درست در همین لحظه، دختری شوخ، بشاش و سرزنده، نظیر دم‌چیانکی، دستم را گرفته با خود به سوی کشید. پس از مدتی برگشته گفتم اینجا بنشین. من هم نشستم. درست نگرش را بکنید. جز مردم چیزی دیده نمی‌شد. رو به رو، تماشاچی؛ پشت سر، تماشاچی؛ دوطرف تماشاچی و تاسف تماشاچی. احساس کردم که نزدیک است خفه بشوم. با خود گفتم الان می‌ترکم، آخر اینجا که هوایی برای تنفس نیست. رو به‌امر بهلودستم کرده پرسیدم داداش می‌توانی بگویی این آرتیسته از کدام طرف می‌آید؟

«او، در حالی که با دست پرده‌ای را نشان می‌داد، گفت از پشت این پرده. راست هم گفتم چون بلافاصله زنگی به صدا درآمد، پرده پس رفت و آنچه را کوتوپولی می‌گفتند بر روی صحنه مجسم شد. از من پرسید که چرا او را مرغک می‌نامیدند در هر حال، او هم زنی بود باتمام خصوصیات زنانه. به‌راه افتاد، دمش را تکان داد، بالا و پایین برد، و موقعی که مردم از دیدنش سیر شدند و شروع کردند به کف‌زدن، او هم از صحنه خارج شد.»

۱- در متن *permadonnas* بوده که تحریفی است از *prima donna* به معنی بزرگترین زن هنرپیشه یا خواننده در تأثر یا ارکستر.

شوندگان از خنده روده بر شدند. سفاکیانوزیکولی ناراحت، و گوید.  
 هایش از شرم سرخ شد. لاجرم رویش را به طرف در بر گردانید. برای اینکه  
 زمینه صحبت عوض شود گفت: ببینید چه بارائی می یازد!؟

تمام چشمها مسیر نگاه او را دنبال کرد. در همین لحظه زنی، شتابان  
 به درون کانه آمد. زنی بود که زلفی انبوه بر شانه اش ریخته و دامنی سیاه  
 تا سر زانو بر تن داشت. صورتش گرد و قشنگ بود. لباس تنگش به بدن چسبیده  
 و، بخوبی، شکل محکم، فریبنده و هوس انگیزش را مجسم می کرد.  
 من یکه خورده با خود گفتم: این از کدام جهنم آمده است؟ به نظر من  
 زنی تودار و خطرناک آمد. از آن زنهایی که مردها را می فریبتد و طعمه خود  
 می سازند.

زن تازه وارد سرش را بر گردانید، نگاه سریعی به اطراف میخانه کرد.  
 تازه جوانی، با ریشی تنگ و نرم، که کنار پنجره نشسته بود گفت: یا  
 مریم مقدس!

مانولاکاس، داروغه دمکده گفت: لعنت خدا بر این زن لوند. لعنت  
 بر تو ای زن لوند که مردان را برمی انگیزی، شیفته و دلداده می کنی و،  
 پس، آنها را می سوزانی.

جوانک کنار پنجره، پس از کمی تردید، شروع به ترم این شعر کرد:  
 بالش بیوه زن بوی عطر دل آویز می دهد.

من هم آن عطر را استشمام کرده ام و، از آن لحظه دیگر خواب ندارم.  
 صدایش ابتدا آهسته و آرام بود، بتدریج بم، عشن و گرفته شد.

ماورااندونی، در حالی که لوله تلیانش را تکان می داد، فریاد زد «خفه!  
 خفه شو!»

جوان خاموش شد. پیرمردی مقابل مانولاکاس داروغه آمده گفت:  
 عسویت دارد عصبانی می شود. اگر روزی به چنگش بیفتد او را تکه  
 تکه خواهد کرد. خدا به این زن رحم کند، و در کف شویش حفظ کند!

مانولاکاس گفت: «چی می‌گی بابا آندرولی؟ تصور می‌کنم تو هم تنهات به‌تنه بیوه زن‌خورده است. آخر هرچه باشد تو ناظم کلیسا هستی! آیا از این کارها شرم نداری؟»

«به من گوش بده، خدا به این زن رحم کند. هیچ متوجه نشده‌ای که که بچه‌هایی که این آخریها در ده به‌دنیا می‌آیند چه شکلی دارند؟... خدا بیوه زن را عمر بدهد و بروی رحمت آورد. گوش کن بین چه می‌گوییم؟ شاید بتوان گفت که آن بیوه زن معشوقه کلیه مردان این منطقه است. گوش کن تا توضیح بدهم. مردان، شبها، هنگامی که زن خود را در آغوش می‌گیرند هیچ گاه فکر نمی‌کنند که این زنشان است که در آغوششان خفته بلکه چنین می‌پندارند که با بیوه زن هم‌آغوش شده‌اند. همین پندار موجب می‌شود که بچه‌ها مسگی به شکل بیوه زن باشند خوشکلی بودن این همه نوزادهای اخیر علت دیگری نمی‌تواند داشته باشد.»

بابا آندرولی، پس از چند لحظه سکوت، چنین ادامه داد:

«خدا کم‌کسی را که با او هم‌آغوش می‌شود قوت و قدرت بدهد. آخ، کاش من هم نظیر پاولی<sup>۱</sup> جوان، پسر ماوراندونی، بیست ساله بودم.»  
کسی خنده‌کنان گفت «دارد برمی‌گردد، دوباره تماشا کنید.»  
همگی به طرف در خیبره شدند باران کماکان فرو می‌ریخت. از ریختن آب روی سنگفرش کوچه صدای شرشر و غل‌غل شنیده می‌شد. گاه‌گاه برقی در آسمان نمودار می‌شد. زوربا، از لحظه عبور زن، خود را باخته بود. مثل اینکه دیگر تحمل خودداری نداشت لاجرم به من اشاره‌ای کرده گفت «ارباب، باران بند آمده است. برویم!»

در این موقع پسرکی پاره‌پاره، بریشان و ژولیده، با چشمانی درشت و وحشی در برابر در ظاهر شد. قیافه‌اش شبیه مدلهایی بود که سازندگان تئاتر قدسین عموماً برای تدیس پچی معبدان<sup>۲</sup> (تعمیردهنده) انتخاب می‌کنند.

۱- Androuli - ۲- Pavli

۳- st. John the Baptist ، از پیامبران بنی اسرائیل. شش ماه

با چشمانی که از فرط گرسنگی و عبادت فوق‌العاده بزرگ شده بود.

جمعی، خنده‌کنان، گفتند: سلام میبکو!

مردم‌کنده‌ای ابله و دلفکی دارد و، اگر هم نداشته باشد یکی را می-

تراشد تا بتوان با آن ایجاد سرگرمی کرد و وقت گذرانید. میبکو نیز ابله و دلفک همین ده بود.

میبکو با صدایی زنانه توأم با لکت گفت: رفقا، میش سورملینا،

قبل از عیسی به دنیا آمد، جمعی او را مسیح موعود پنداشتند ولی او این خیال را از ذهن مردم بیرون کرد و مردم را به نبوت عیسی و ملکوت خداوند بشارت می‌داد: من شما را به آب تعمید می‌دهم، لکن شخصی توانا تر از من می‌آید که نیابت آنرا ندارم که بتد نعلین او را بازکنم. او شما را به روح‌القدس و آتش تعمید خواهد داد.

در آن موقع هرودس، والی شهر، با زنی برادر خود، فیلیپ زندگی می‌کرد. این زن هرودیس نام داشت و با هرودس روابطی نامشروع برقرار کرده بود. یحیی معمدان دایماً هرودس را از این فسق و فجور بر حذر می‌داشت، لاجرم والی او را به زندان افکند. هرودیس یا که یحیی را مزاحم تشخیص می‌داد به دختر خود، سالومه، دستور داد تا در مجلس جشنی که به مناسبت میلاد هرودس برپا شده بود برقصد. سالومه چنین کرد و موجب شادی و سرمستی اهل مجلس شد تا آنجا که هرودس قول داد که هر آنچه را دختر بخواند به وی خواهد داد. دختر، طبق دستور مادر خود، سر یحیی را خواست. هرودس هم چون چاره‌ای نداشت جلاد را امر کرد تا سر یحیی را جدا کرده در طشتی زرین بگذارد و برای سالومه ببرد.

اوسکار وایلد در نمایشنامه سالومه به چگونگی این ماجرا و

قتل یحیی معمدان (تعمیددهنده) پرداخته است.

یعنی همین بیوه زن، گم شده، یک کپ شراب جایزه به کسی می‌دهد که آن را پیدا کند.

ماوراندونی فریاد زد، برو بیرون! برو بیرون!

میمیکو، وحشتزده، در گوشه‌ای نزدیک در کز کرد. عموانا گتوشی که دلش به حال وی سوخته بود گفت بشین میمیکو، بشین و عرتی بنوش تا سرما نخوری. اگر دما دلتکی مثل تو نداشت چه می‌کردیم؟ جوانی لاغر اندام، دراز و باریک، با چشمان آبی نمدار، در آستانه در ظاهر شد. نفسش بند آمده بود. از موهایش که به پیشانی چسبیده بود، آب سرآیزر بود.

مانولاکس با صدای بلند گفت «سلام باولی! سلام عموانالی! بشین.»  
ماوراندونی نگاهی به اطراف کرد، اغیارا درهم کشیده زیر لب چنین گفت:

«این پسر من است؟ این زردنبو، این نیمخورده عزرائیل. آخر به چه کسی رفته است؟ دلم می‌خواست یشت گردنش را بگیرم و او را مانند بچه هشت‌پایی<sup>۱</sup>، بر زمین بکوبم.»

زورها حال گریه‌ای را داشت که روی شیروانی دائمی نشسته باشد. بیوه زن جگرش را سوزانده و مشتعل کرده بود. بیش از این طاقت نداشت درون این چهار دیواری بماند. هر لحظه در گوشم چنین زمزمه می‌کرد: اریاب، برویم! اریاب برویم. اگر اینجا بمانم خفه می‌شوم.

در نظر او ابرها بر طرف شده و خورشید نمایان گشته بود. در حالی که سعی می‌کرد خود را بی‌تناوت نشان دهد از صاحب کافه پرسید:

این بیوه زن کیست؟

کوندوماتولیو جواب داد «یک بیوه زناصیل.» سپس انگشتانش را به علامت سکوت روی لب گذاشت. نگاهی بر معنی به ماوراندونی - که چشمانش را به زمین دوخته بود - انداخت و اضافه کرد:

۱- octopus، نوعی ماهی مرکب، که ۸ بازوی گیرنده دور

آری. یکسادیان امیل! ولی بهتر است درباب اودیکر صحبتی نکنی  
والا به دردسر ولعت دچار خواهیم شد.

ماوراندوتی برخاست، نی‌قلیان را دور بدنه پیچیده گفت «معذرت  
می‌خواهم، من باید به‌منزل بروم. پاولی، توهم دنبالم بیا.»  
پسر دنبالش راه‌افتاد، ازبرابر ما گذشتند و لحظه‌ای بعد، درزیرباران،  
ازنظر محو شدند. مانولاکان هم برخاست و دنبال آنان رفت.

کوندومانولیو برصندلی ماوراندوتی نشسته باصدایی چنان‌آهسته‌که  
افزاد میزهای مجاور متوجه نشوند گفت «بیچاره ماوراندوتی، حتماً دق  
خواهدکرد. خانوادهاش بایدبختی عظیمی قرین‌شده است. همین دیروزبود.  
به‌گوش خود شنیدم که پاولی به‌پدرش می‌گفت اگر او زن‌من نشود، خود  
را خواهیم‌کشت. ازطرفی‌هم آن اعجوبه به‌هیچ وجه این پسر را به بازی  
نمی‌گیرد. حتی حاضر نیست باوی حرف بزند. می‌گوید این‌پسر حالا باید  
برود گردوبازی‌کند.»

زوربا، باردیگر تکرارکرد: ارباب برویم. هرپارکه کلمه‌ای در باب  
بوه زن ادا می‌شد به‌هیجان در می‌آمد، و بر انقلاب و آتش درویش  
می‌افزود.

بانگ خروس برخاست، ریش باران هم تا حدی آرام‌تر شده بود.  
برخاستم و به‌زوربا گفتم «بسیارخوب، برویم.»

در این‌حال، میمیکو نیز ازجای جست و دنبال ما راه افتاد.  
ریگها بر زمین می‌درخشیدند. درهای منازل، که از باران خیس شده  
بودند، سیاه‌رنگ به‌نظر می‌رسیدند. بیرزنها، خمیده، سید به‌دست، از منازل  
خارج می‌شدند تا مگر حلزونی به‌چنگ آورند.

میمیکو به‌سوی من آمده بازویم را گرفته گفت «ارباب، یک‌سیگار به  
من بده، الهی درعشق شانس بی‌آوری.»

سیگاری به‌وی دادم. پادست لاغر و آتاپ‌سوخته خود آن‌را گرفته  
گفت «آتش هم بده.»

سیگارش را روشن کردم. پکی زد، دود آن‌را به‌ریتن فروبرد، و با  
چشمان نیمه‌بسته دود را ازمنته‌ترین خودخارج‌ساخت. زیرلب گفت «امیدوارم



زندگیت، مثل پاشاها، قرین کاهراتی بشود.»

از او پرسیدم:

کجا میروی؟

– به باغ بیوه زن. آخر او گفته بود که اگر خبر گمشدن میش را درده  
بخش کنم غذایی بهمن خواهد داد.

بسرعت گام برمی داشتیم. ابرها ازهم متفرق شده بود. باران سراسر  
دهکده را شسته و به آن طراوت خاصی بخشیده بود.

زوربا آهی کشیده گفت:

مییکو، از بیوه زن گوشت می آید؟

مییکو، دو حالی که زهر لب می خندید، گفت:

رفیق، چرا که نه؟ چرا از او خوشم نیاید؟ مگر من مثل دیگران از

متجلائی بیرون نیامده ام؟

من، با تعجب پرسیدم: متجلائی، مقصودت چیست مییکو؟!

– معلوم است دیگر از دل و روده مادر! دل و روده هم به منزله

متجلائی است.

فوق العاده متعجب شده بودم. تصور می کردم تنها شکمپر، با آن نگر

خلاق و بدیع خود، می توانست چنین بیان رسانی برای این گونه واقع بردازی

ناهنجار از توصیف سراز مبهم و کراهت آمیز تولد وزایمان ایراد کند.

به مییکو نگاه کردم. چشمان درشت و نشاط انگیزی داشت که اندکی

لوح می نمود، پرسیدم:

مییکو، وقت را چگونه می گذراتی؟

– فکر می کنی چه کار می کنم؟ زندگی من مثل زندگی یک لرد است.

بامدادان برمی خیزم و تکه ای نان خشک می خورم. آنگاه کارهای گوناگون

برای مردم انجام می دهم – از هر قبیل کار و برای هر کس: دنبال فرمان

می روم، کودکی می کنم، به جمع آوری بیهن می پردازم؛ علاوه بر اینها، یک

قلاب مایگیری هم دارم. من با خاله ام، خاله لنیوا، زندگی می کنم: همان

نوحه خوان حرفه‌ای. شما هم، باید بشناسیدش - همه او را می‌شناختند، حتی عکسی هم از او گرفته‌اند. شبها به‌خانه بازمی‌گردم، کاسه‌ای سوپ می‌خورم و جرعه‌ای شراب - اگر باشد - می‌نوشم. اگر شراب نباشد آنتندر آب‌صافی خداوند را می‌نوشم تا شکم مثل طبل بالا آید. آنگاه شب به خیرگی گشته می‌خواهم.

مییکو، نمی‌خواهی زن بگیری؟

- چي، من، مگر احتم يا ديوانه؟ رفیق چرا این سؤال را از من می‌کني؟ چگونه انتظار داری که خود را به دردم بیندازم؟ آخر زن کنش می‌خواهد! من از کجا کنش پیدا کنم. نگاه کن، خودم پاره‌هه هستم. - بینم، تو کنش نداری؟

- مگر تصور می‌کني من که هستم؟ البته که دارم. سال گذشته مردی فوت کرد. خانه‌ام کفشهایش را درآورده به من داد. روزهای عید فصیح و هر وقت که بخوام به کلیسا بروم و به کیش خیره‌شوم آنها را می‌پوشم. بعداً آنها را درمی‌آورم، به گردنم می‌آویزم. و به منزل باز می‌گردم.

- مییکو، از چه چیز بیش از همه خوشت می‌آید؟

- اول نان؛ نمیدانی چقدر از نان خوشم می‌آید - البته نان برشته و داغ - مخصوصاً اگر نان گندم باشد؛ بعد شراب، و آخر از همه از خواب. - از زن چطور؟

- آه، آه، گندم نان، شراب و خواب. جز این همه‌اش دردم است.

- از بیوه زن چطور؟

- مرده‌شورش ببرد. اسلامیدانی چه می‌گویی؟ به نظرم شیطان در جدلت رفته است.

این بگفت، سه بار آب دهان بر زمین انداخت و روی سینه‌اش صلیب کشید. - باردیگر پرسیدم:

سواد داری؟

- گوش کن! تا این حد احسب نیستم! هنگامی که کودک بودم مرا به‌زور

به مدرسه کشانیدند. لکن بخت با من یار بود؛ تیغوس گرفتم و خل شدم؛ و، بدین ترتیب، از سر درس و مدرسه خلاصی.

زوربا از سؤالاتم خسته شده بود. او حاضر نبود جز حدیث بیوه زن سخن دیگری بهمین آید. دستم را بگرفت، رو بهمیبیکو کرده و دستور داد اندکی از ما فاصله بگیرد. آنگاه گفت: ارباب، راجع به موضوعی باید حرف بزنم، سپس چنین افزود:

ارباب، این دیگر موردی است که من باید روی تو حساب کنم؛ می‌ادا آبروی هر چه مرد است ببری. خدا برایت ساخته و این لقمه چرب و نرم را فرستاده است. دندان هم داری بسیار خوب، این لقمه لذیذ را گاز بزن. دستهایت را باز کن و او را در بغل بگیر. مگر خداوند این دستها را جز برای آن به ما داده که چیزی را در دست یا در بغل بگیریم. معطل نشو. تو هم او را بغل کن. من به عمر خود صمعا بار این کار را کرده‌ام. اما، این بیوه لعتی لقمه‌ای است که گلدسته را هم می‌چیناند.

من، با حال خشم، پاسخ دادم: «من در دسر نمی‌خواهم.»

از طرفی هم ناراحت و خشمگین بودم زیرا از ته دل خواهان این زن جذاب بودم که همچون حیوانی که به هنگام فعل آمدن مشک از تاقه فروریزد در لحظه رد شدن از کنارم عطرانشانی کرده بود.

زوربا با بهت و حیرت گفت: «عجب، در دسر نمی‌خواهی؟ پس لطفاً بگو چه می‌خواهی؟!»

من جوابی ندادم، و زوربا چنین ادامه داد:

«زندگی سراسر در دسر است، ولی مرگ چنین نیست. اصلاً می‌دانی، زندگی کردن یعنی چه؟ یعنی اینکه کسرت را محکم ببندی و به دنبال در دسر بپوی.»

باز هم ساکت ماندم. می‌دانستم که حق با زوربا است. واقعاً هم حق با او بود، اما جرئت نمی‌کردم این مطلب را بر زبان بیاورم. زندگی من در مسیری اشتباهی جریان یافته بود؛ به جای برخورد با مردم، مدام با خود حرف می‌زدم. گویی خود مشغول شده بودم. چنان به هستی گسراییده بودم که اگر مخیرم می‌کردند که این عشق ورزیدن با زنی و خواندن کتابی در باب عشق بکی را انتخاب کنم مسلماً دومی را برمی‌گزینم.

زوربا به سخن خود ادامه داد: «ارباب، حساب و کتاب را کنار بگذار،

دست از این همه اعداد و ارقام بردار، این مقیاسهای لعنتی را درهم بگوب، این دکان را تخته‌کن و به جای آن مغازه‌ای باز کن. الآن بر سر دوراهی هستی. راهی به رستگاری و نجات می‌انجامد، و راهی دیگر به هلاک و تباهی. راه صحیح را انتخاب کن. گوش کن ارباب. دستمالی بردار، دوپاسه لیره در گوشه آن گره بزن - البته لیره طلا؛ چون کافذکه تئانؤ و چلابی ندارد - و آن را توسط میمیکو برای بیوه زن بمرست. ضمناً به او یاد بده که به بیوه زن چنین بگوید: اربابم سلام رسانید و، ضمن تقدیم بهترین ادعیه خود برای سلامتی و خوشوقتی شما، این دستمال ناقابل را هم فرستاده و گفته است که گرچه عذیه‌ای کوچک و ناقابل می‌باشد عشقش بزرگ و عظیم است. بعلاوه گفت که شما درباره‌ی میش ناراحت نباشید؛ گمشدن آن نباید موجب ناراحتی شما شود، من در خدمت حاضرم، نگران نباشید. همچنین اظهار داشته که از امروز صبح که شما را در کافه دیده بیمار شده‌ام بیمار دل - و شما تنها چاره‌ی دردش هستید.

«آنوقت، همین امشب، کوبه در منزلش را به صدا درآر. آخر تا نور گرم است باید نان بخت. آری کوبه منزلش را به صدا درمی‌آوری و بهانه و عذری می‌تراشی. مثلاً می‌گویی که هوا تاریک است، و از او نانوسی قرض می‌گیری؛ یا می‌گویی که، ناگهان، دچار دوار و سرگیجه شده‌ای و گیلانی آب سرد از روی می‌طلبی؛ یا، بهتر از همه، اینکه می‌شوی می‌خوری و برایش می‌بری و می‌گویی: بین، بانوی عزیز، این همان می‌شوی است که گم شده بود. من پیدایش کردم. آنوقت بیوه زن - ارباب خوب گوشه‌ای را باز کن - آری، آنوقت بیوه زن پاداش ترا می‌دهد؛ در را باز می‌کند و تو داخل منزل می‌شوی و بعد... جل الخالق! ای کاش من هم می‌توانستم از قنایت بیابم و تماشا کنم، یا ترک اسبت بنشینم. تو، سوار بر اسب، پای به بهشت خواهی گذاشت. ارباب، اگر فکر می‌کنی که بهشت دیگری هم وجود دارد و دنبال آن هستی ببخود معطلی. گوش به حرف کشیش نه. بهشت دیگری وجود ندارد.

مثل اینکه نزدیک منزل بیوه زن رسیده بودیم، چون میمیکو آهی کشید و، با لکنت زبان، شروع کرد به خواندن اشعار سوزناک زیر:

شراب برای بلوط، عسل برای گردو!

پسر بچه برای دختر بچه، دختر بچه برای پسر چه!  
 زوربا با گامینای بلند راه می رفت، دماغش تیر می کشید. ناگهان ایستاد،  
 نفسی عمیق کشید. چشمانش را به من دوخته گفت «شعب» و منتظر پاسخ ماند.  
 با خشونت گفت: «پسر کن. کابی است» و لاله میبایم را تند کردم.  
 زوربا سری تکان داده زیر لب چیزی گفت که من دریافتم.

وقتی به کلبه رسیدیم چهار زانو بر زمین نشست، ستور را روی زانو.  
 هایش گذاشت، سرش را انکنندسر انگار عبیتی فرو رفته بود. چنین می نمود  
 که، در حالی که سر به گریبان فرو برده بود، به آهنگهای بی شماری گوش می داد  
 و می گوشید تا یکی از آنها را انتخاب کند. گنگترین و حزن انگیزترین آنها را.  
 بالاخره مطلوب خود را دریافت و، بالحنی سوزناک، شروع کرد به خواندن.  
 گاه گاه، زیر چشمی، نکامی به من می کرد. چنین تصور کردم که آنچه رانمی-  
 تواند با نمی خواهد بر زبان آورد با ستور بیان می کند. می خواست به من  
 بگوید: تو عمرت را تلف کرده ای! تو و بیوه زن، در زیر این آسمان کی بود،  
 همچون دوحشره هستید. لحظه ای چند در زیر آفتاب می مانند بعد، برای  
 همیشه، معدوم می شوید. دیگر هیچ خواهید بود! آری هیچ هیچ.

زوربا، ناگهان، از جای پرید مثل اینکه متوجه شده بود که به خود  
 خود را خسته می کند، تکیه به دیوار داد، سبک کاری روشن کرد و، بعد از  
 چند لحظه، چنین گفت:

«ارباب، سیرکن سری را برایت فاش کنم - حرفی را که يك خواجه  
 ترك در سالونيك به من می گفت. حالا برایت شرح می دهم، حتی اگر نقش  
 بر آب باشد.

در آن موقع من در مندونیه دستفروشی می کردم. به دعوت می رفتم:  
 غرغر، سوزن، تمثال قدیسین، صمغ حسن لیه و قلقل می فروختم. صدایی

لطیف و بی نظیر داشتم، همچون بابل چهجه می‌زد. لریاب، این را بدان که زن در برابر صدای تسلیم می‌شود ولی راستی را که این سلیقه در برابر چه چیزی تسلیم نمی‌شود. فقط خدا می‌داند که در دل این موجود چه می‌گذرد. ممکن است فوق‌العاده زشت باشی، شل یا فوزی باشی، اما بدان که اگر صدای خوبی داشته باشی و بتوانی بخوانی زن قوراً خود را لومی دهد.

«گفتم که در سالونیک دستفروشی می‌کردم و حتی به مناطق ترک‌نشین می‌رفتم. ظاهراً صدای من به گوش زن مسلمان نروستندی رسیده بود. این زن دختر یکی از باشاعای ترک بود. از لحظه‌ای که صدای مرا شنید از خواب و خوراک بازماند. خواجه بیری را صدا کرده مثنی مجیدی به او داد و گفت امان! به‌مدام برس. برو و به این گیر کافر دستفروش بگو بیاهد اینجا! ای امان، من باید او را ببینم. یک لحظه هم نمی‌توانم طاقت بیاورم. «خواجه نزد من آمده گفت: ای جوان رومی، گوش کن، همراه من بیا. گفتم نمی‌آیم! مرا کجا می‌خواهی ببری. گفت پاشا دختری دارد همچون باغ در بهاران و چون آب چشمه زلال. او الان در اطاقش منتظر تو است. بیا. جوان رومی، بیا برویم. ولی من که می‌دانستم شب پیش چند نفر مسیحی (کافر) را در محله ترکه‌گشته‌اند امتناع کرده گفتم: نمی‌آیم. گفت: ای گیر، آیا از خدا نمی‌ترسی؟ گفتم چرا باید بترسم؟ گفت گوش کن، بچه رومی! کسی که بتواند در آغوش زنی بخوابد و چنین نکند مرتکب گناهی کبیره می‌شود. پس جان، اگر زنی از تو دعوت کرده تا در آغوش بخوابی و تو چنین نکنی روح فلان و تپاه خواهد شد. زن در روز قیامت در برابر خدا آه خواهد کشید و آن آمرگس که باشی و هر چه خیرات و مبرات که

---

که از درخت بنزوان ترشح می‌شود و محتوی اسید بنزویک (جوهر حسن‌لیه) است. در عطرسازی و پزشکی به‌مصرف می‌رسد. اگر آن را بسوزانند بوی خوشی متصاعد می‌شود.

۱- سکهٔ سیمین ترکیه، که سابقاً برابر ۲۰ غروش و بعداً ۱۹ غروش بود. اکنون ارزش آن برابر ۰/۴۴ دلار (حدود سی ریال) می‌باشد.

داشته باشی-تو را خواهد سوزانید و یکسره به دوزخ خواهد فرستاد.»

زوربا آهی کشیده چنین ادامه داد:

«راستی را، اگر جهنمی باشد من به جهنم خواهم رفت، و علت آن عم همین است که گفتم. اگر دزدی کرده‌ام، آدم کشته‌ام، زنا کرده‌ام هیچ کدام مهم نیست و، برای ارتکاب هیچ يك از این اعمال، به جهنم نخواهم رفت. سبب جهنم رفتن صرفاً این خواهد بود که شی، در سالونیک، زلی در بستر خود منتظر می‌بود، و من به سراغش رفتم....»

زوربا برخاست، آتشی برافروخت و به تهیه غذا پرداخت. از گوشه چشم نگاهی به من کرده از روی استهزا لبخندی زده گفت: نرود میخ‌آهنین بر سنگ. از کوبیدن در منزل مردی ناشنوا چه حاصل؟ کسی آن را نخواهد گوشود. خم شد و، خشمگین به نوبت کردن هیزمهای مرطوب پرداخت.

## IX

روزها رفته رفته کوتاهتر می‌شد و خورشید کم‌رنگتر. شامگاه ناراحتی و غمی دلها را فرا می‌گرفت. نوعی وحشت مردلها حکمفرما می‌شد و وحشتی که اجداد ما در ماههای زمستان، از اینکه می‌دیدند هر روز خورشید دقایقی زودتر غروب می‌کند، بدان دچار بودند. آنان هر روز، با یأس و نومیدی، به‌خود می‌گفتند: فردا خورشید برای همیشه غروب خواهد کرد و شب همه شب را در نهایت ترس و ناراحتی به‌سر می‌بردند.

زوربا این ناراحتی را بیش ازمن و سخت‌تر ازمن احساس می‌کرد و، برای فرار از آن، تا موقعی که ستارگان در آسمان درخشیدن آغاز می‌کردند، از توتلهای معدن خارج نمی‌شد.

به‌رگه‌ای لیبیت بسیار عالی بر خورده بود و سرگه‌ای که خاکستر چندان‌انی نداشت، زیاد مرطوب نبود و، از لحاظ حرارت کالری زیادتری داشت. از این برخوردار بسیار خوشحال و مشغوف بود. در فکر او منافع ما دستخوش تحولات شگفت‌انگیز و عجیبی می‌شد؛ یا در راه سفر به‌مصرف می‌رسید، یا برای ماجراهای تازه. بایبیری انتظار روزی را می‌کشید که ثروت هنگفتی نصیبش بشود و «بالهایش» این اصطلاحی بود که زوربا در مورد پول به‌کار می‌برد به‌حد کافی بزرگ و توانا بشوند تا بتواند با آنها به پرواز درآید و به اطراف و اکناف عالم سفر کند. به همین مناسبت بود که شبهایی را تا صبح در اطراف مدل سیم نقاله‌اش فکر می‌کرد و طرح می‌ریخت؛ می‌گوشید



تا مگر شب صحیح را پیدا کند تا بتواند تنه‌های بزرگ درختان را با آهستگی  
وتائی و، بنا بر گفتار خودش، بر بال فرشتگان، به پایین برساند.

روزی صبح بزرگی کاغذ با چند مداد رنگی برداشت. در طرحی  
کوه، جنگل، سیم نقاله، تنه‌های درخت راسکه، آویخته برسیم، با آهستگی  
به پایین حرکت می‌کردند و هر یک دویال به رنگ آبی آسانی داشتند - رسم  
کرد. درخایچ مدور کوچک عکس فایقهایی سیاه رنگ، ملاحانی سبز و سوس -  
نظیر طوطی - و بارکشهایی ممنو از تنه‌های زرد رنگ درختان نقاشی کرد.  
در هر یک از چهار گوشه تصویر نقش راهی دیده می‌شد، از دهان هر یک  
نوارهای سرخ رنگ بیرون آمده و روی آنها، با حروف سیاه درشت، این  
کلمات نقش بسته بود «بروردگار قادر و تواناست، و کفرهایش حیرت انگیز»  
چند روزی بود که زوربا به عجله آتشی بر می‌افروخت، تمام شب را  
تهیه می‌کرد و، پس از صرف شام، با عجله به طرف آبدی می‌دوید. پس از  
مدت زمانی با سورتی پراخم و تپانه‌ای عبوس بازمی‌گشت.

شی از او پرسیدم «زوربا، کجا رفته بودی؟!»

گفت «ارباب، فکرش را هم نکن، ورشته سخن را تغییر داد.

شامگاهی، پس از بازگشت، با حالتی پراضطراب از من پرسید:

«ارباب، آیا خدایی هست؟ بله یا نه؟ عقیده تو چیست ارباب؟ اگر

خدایی هست، چون همه چیز مسکن است، به نظر تو چه شکلی است؟»

من شانه‌ها را بالا انداخته سکوت کردم و زوربا چنین ادامه داد:

«ارباب، شوخی نمی‌کنم. به نظر من خدا درست به شکل خود من

است، منتهی بزرگتر، نیرومندتر و دیوانه‌تر از من؛ و، ضمناً، فنانا پذیر هم

هست. در کلیه‌اش، که در آسمان است، روی تلی از پوشش نشسته است.

البته کلیه او، نظیر کلیه‌های ما از حلب خالی نفت درست نشده بلکه از ابر

ساخته شده است. درست راستی کرد یا ترا زویی که به درد تصابها و بنالها

می‌خورد دیده نمی‌شود بلکه قطعه ابر بسیار بزرگی درست دارد که، نظیر ابری

بازانزاء، پراز آب است. در طرف راستی بهشت و درست چپ دوزخ قرار

دارد. وی به داوری افراد بشر مشغول است. روحی پیدامی‌شود؛ بی‌نوا کاملاً

لخت و برهنه است زیرا جسدش پوسیده و از میان رفته است، آری، لخت است

و چون بید لرزان! خداوند نکامی به او می‌کند و زیر لب می‌خندد؛ ولی مجبور است نقش غولی را ایفا کند. لاجرم، با صدایی رعده‌آسا، می‌گوید:  
 بیا جلو، بدبخت بینوا، بیا جلو!

«آنگاه سؤال و جواب شروع می‌شود. روح بینوا و برهنه خود را به پای خداوند می‌انگیزد و طلب رحمت و بخشایش می‌کند. فریاد برمی‌آورد:  
 آری، من گناهکارم. آنگاه گناهانی را که مرتکب شده‌است یکایک برمی‌شمارد. یک سلسله چرنیدیاتی می‌گوید که پایان هم ندارد. خداوند باخود می‌گوید:  
 این یکی دیگر تحمل‌پذیر نیست، کارش خیلی خراب است. خمیازه‌ای می‌کشد! چپ! چپ! بایک حرکت اسفنج کلیه گناهانش را از لوح گناه و ثواب پاک می‌کند و بر آنها قلم عفو می‌کشد. آنگاه می‌فرماید: دور شو، برو، راه بهشت، بدو به سمت بهشت! و به دربان بهشت می‌گوید: در را به روی این بینوا بگشای!

«زیرا ارباب، همان طوری که می‌دانی خدا خیلی آسان است و، خوب، لازمه آسانی هم بخشش و گذشت است.»

زورها سراسر آن شب را به گفتن چرنیدیاتی از این قبیل سپری کرد و من هم، بدام، از گفته‌هایش می‌خندیدم. اما، در عین حال، جبروت و کبریای خداوندی بتدریج در من شکل می‌گرفت و تکامل می‌یافت تا آنجا که در نظرم به صورت خدایی شفیق، رحیم و قادر متعال تجلی می‌کرد.

شامگاهی دیگر که باران هم می‌بارید در کنار آتش قوز کرده به بودادن شاه‌بلوط مشغول بودیم. ناگاه زورها رو به من کرده مدتی دراز مراخیره نگریستم مثل اینکه می‌خواست برده از روی راز بزرگی یردلود. سرانجام نتوانست خودداری کند لاجرم گفت:

– ارباب، می‌خواهم بدانم تو مرا چه جور آدمی تصور می‌کنی؟ در من چه دیده‌ای؟ چرا گوشت را نمی‌گیری و بیرون نمی‌اندازی؟ به من لقب کپک داده بودند زیرا هر جا که قدم می‌گذاختم سنگ روی سنگ بند نمی‌شد، و وچر بدبختی و نلاکت و بیچارگی چیزی به بار نمی‌آمد... کارنوه همین سرفروشت را خواهد داشت. بیا، از من بشنو و مرا جواب کن!

– زورها، من از تو خوشم می‌آید، و همین برای من کافی است. این

فکر را هم از سرت بهر کن.

- اریاب، آیا تا حالا متوجه نشدای که من عقلم پارسنگ می برد.  
مغزم به وزن طبیعی نیست؛ یا اضافه بر وزن طبیعی دارد یا کمتر از آن؛ در هر حال، مسلماً وزن صحیح و عادی ندارد. حالا گوش کن، شاید این مطلب را بهتر درک کنی. چندین شبانه روز است که من بخاطر آن بیوه زن همه چیز خود را از دست داده ام. تصور نکنی برای خودم، نه، سوگند می خورم که موضوع این نیست. همیشه می گویم مرده شورش می برد. من هیچ گاه به او دستم نخواهم زد زیرا من و او برای هم ساخته نشده ایم. اما دلم هم نمی خواهد که دست هر کسی به بدنش بخورد. دوست هم ندارم که تنها بخواهد. اریاب، این درست نیست. من طاقت تحمل این وضع را ندارم؛ به همین لحاظ است که شبها دورادور باغش قدم می زنم - اینکه گاهی می پرسیدی شبها کجا می روی، حالا جوابش معلوم شد؟ می دانی چرا این کار را می کنم تا ببینم آیا کسی به باغ می رود که باوی بخوابد و آیا چه کسی باشد. اگر مرد خوبی نزدش برود خیالم راحت خواهد شد.

من خندیدم و زوربا چنین ادامه داد:

- اریاب نخند. اگر زنی شب تنها بخوابد گناه آن زن گردن ما مردها است. ما همه باید روزی حساب اعمال خود را پس بدهیم. واپسین داوری برای همین است. خداوند کلیه گناهان را خواهد بخشید. همان طور که گفتم قطعه اسفنجش همیشه آماده پاک کردن بهرست گناهان بدگان است. اما این گناه را هرگز نمی بخشد. وای به حال مردی که بتواند در آغوش زنی بخوابد و چنین نکند؛ و وای به حال زنی که بتواند در آغوش مردی بخوابد و چنین نکند. گنجهای آن خواجه ترک را به خاطر بیاور.

زوربا نعلبدهای خاموش ماند. ناگهان از من پرسید:

- وقتی مردی میبرد آیا مسکن است بار دیگر بد دنیا باز گردد؟

- تصور نمی کنم چنین باشد زوربا!

- من هم همین طور! لکن اگر چنین امری امکان داشت، می دانی، آن وقت آن مردانی که صحبتشان بود - همان مردانی که از خدمت شانه خالی زده اند، همان وظیفه نشناسها - به چه شکلی به زمین باز می گشتند؟ نه،

نمی‌دانی؟ به شکل فاطر؟!

باز ساکت شد، مفتی نکر کرد. ناگه چشمش برقی زد، و گویی از اینکه مطلبی به خاطرش خطور کرده به هیجان آمده باشد. گفت:

«کسی چه می‌داند ارباب! شاید هم فاطرهایی را که امروزه در دنیا می‌بینیم همان افراد بی‌دست و پا و چلن و وظیفه‌شناسی باشند که در دوران زندگی خود به ظاهر زنی و مردی بوده‌اند ولی معنای زنی و مردی نبوده‌اند. به همین لحاظ است که همواره به هم جنتک می‌زنند! در این مورد نظرت چیست. ارباب؟»

من، خنده‌کنان. گفتم: نظرم اینست که عقبت و اتعاب‌بار سنگ می‌برد. برو و ستور را حاضر کن.

«ارباب، اگر به تو بر نمی‌خورد، باید بگویم که امشب حوصله ستور زدن ندارم. اینکه امشب مدام چرند می‌گویم یاوه‌سرای می‌کنم می‌دانی چیست؟ چون نگر و خیالم ناراحت است. آن تونل تازه‌لعتی کاملاً حساب‌مرا خواهد رسید. حال تو انتظار داری برایت ستور بتوازم....»

بلافاصله شاه‌بلوطها را از زیر خاکستر بیرون کشیده مثنی به من داد؛ گیل‌سها را پراز عرق کرد. من، در حالی که گیل‌سها را به هم می‌زنیم گفتم «خدا کند که شاهین ترازو به این‌طرف متمایل شود.» زوربا فوراً حرف‌م را قطع کرده گفت «از این‌طرف نه، از آن‌طرف؛ تا حالا که از این‌طرف خبری ندیده‌ایم.»

مایع آتشین محتوی در گیل‌س را لاجرم نوشید و روی تخت دراز کشیده گفت:

«فردا خیلی کار داریم. به تمام انرژی و نیروی خود نیازمندم. فردا باید با هزاران مشکلات دست و پنجه نرم کنم. شب بخیر.»

صبح روز بعد، با رسیدن اولین پرتو خورشید، زوربا داخل معدن شد. کارگران در حفر تونل در امتداد رگه جدید به پیشرفت چشمگیری نایل شده بودند. از سقف تونل آب فرو می‌چکید و کارگران در میان گلی سیاه‌رنگ مشغول به کار بودند.

دوروزنیل زوربا چند اصله الوار برای محکم‌ساختن دیوارهای تونل خواسته بود. با اینکه آنها را مصرف کرده بود هنوز خیالش ناراحت بود. تیرها به اندازه‌ای که مورد نظر وی بود نبودند. زوربا نوعی فراست طبیعی داشت، همین فراست بود که همواره او را از آنچه در آن لایرنت‌های زیر-زمینی می‌گذشت واقف و آگاه می‌ساخت. تونلها را، مانند بدن خود، کاملاً می‌شناخت. احساس کرده بود که تیرها قابل اطمینان نیستند - صدای غوغا آنها را می‌شناخت - صداهایی کاملاً آهسته، که برای دیگران قابل تشخیص نبود. چنین به نظر می‌رسید که تیرها زیر بار سنگین سقف می‌نالیدند.

انگیزه دیگری هم بود که بر ناراحتی و نگرانی وی می‌افزود. آن روز صبح، درست موقعی که می‌خواست در سیامچال معدن فرو رود، کشیش ده، موسوم به ستانوس<sup>۱</sup>، سوار بر ناظرش از جلو معدن می‌گذشت. وی شتابان به آبادی مجاور می‌رفت تا مراسم مذهبی را در مورد راهبه‌ای که در حال نزع بود به عمل آورد. خوشبختانه زوربا آن قدر فرصت یافت تا تیل از اینکه کشیش درست‌مقابل او برسد سه‌بار آب دهن بر زمین بیفکند و خود را نیشگون بگیرد.

زوربا، در جواب سلام کشیش، با افسردگی گفت «صبح به‌خیر پدر» و بعد، با صدایی ضعیفتر چنین افزود «لعنت و نفرین تو یرمن پادا»<sup>۲</sup> زوربا با آنکه احساس می‌کرد که شامت و نجوست دیدار کشیش به آزارش بر خواهد خواست، با عصبانیت پای نه‌درون تونل جدید گذاشت.

۱ - labyrinth. ساختمانی با راهروهای پیچ‌درپیچ و اتانهای تو در تو که اغلب چنان ساخته می‌شود که شخص در آنها سرگردان شود و راه گم کند. آمینحت III، فرعون سلسله دوازدهم مصر، آرامگاه خود را به شکل لایبرنتی بزرگ ساخت. مشهورترین لایرنت را، بتایر اساطیر یونانی، دایدالوس (سنتگر و هنرمند افسانه‌ای آتن) برای سکنی‌دادن مینوتاوروس (غول انسانه‌ای کرت با بدن انسان و سر گاو) ساخت.

بوی تند لیشیت و استیان<sup>۱</sup> به مشام می‌رسید. کارگران قبلاً شروع به تقویت و استحکام تیرهای حافظ سلف تونل کرده بودند. زوربا با ترسویی و لحنی تند به آنان صبح بخیری گفته آستینها را بالا زد و به کار پرداخت. عده‌ای در حدود دوازده نفر از کارگران مشغول تراشیدن رگه و توده کردن زغال بودند. جمعی دیگر زغالهای کنده شده را با بیل جمع کرده توسط چرخ دستی به خارج حمل می‌کردند.

ناگاه زوربا دست از کار کشید، به کارگران هم دستور داد که از وی تبعیت کنند؛ گوشه‌ها را تیز کرد. همان‌طور که سوار با توسن خود و ناخدا با کشتی خویش یکی می‌شوند، همین‌طور هم زوربا با معدن یکی شده بود. انشعابات تونلها را نظیر انشعاب رگهای بدن خود می‌شناخت و آنچه را نودمهای سیاه‌رنگ زغال نمی‌توانست احساس کنند وی با روشن بینی و شعور انسانی تشخیص می‌داد.

پس از آنکه مدتی با گوشه‌های بر موی خود گوش فرا داد، اطراف تونل را با دقت بازدید کرد. در همین لحظه من به تونل رسیده بودم. عجیب است که من در کلبه خوابیده بودم. ولی به‌طور ناگهانی از خواب پریدم - گویی نوع سانحه‌ای را پیش‌بینی کرده باشم! دستی نامرئی مرا تکان داد. به‌عجله لباس پوشیدم و به خارج از کلبه دویدم. نه می‌دانستم این عجله و شتاب برای چیست و نه می‌دانستم که کجا می‌خواهم بروم. ولی پاهایم، بدون درنگ، راه معدن را پیش گرفته بودند. درست موقعی به تونل رسیدم که زوربا گوشه‌های خود را تیز کرده به بازدید کردن اطراف تونل مشغول بود. پس از مدتی گفتم «نه، نه، چیزی نیست - چند لحظه خیال کردم که... ولی نه، چیزی نیست! بچه‌ها دست به کار شوید.»

رویش را برگردانید، نگاهش به من افتاد، لب‌ها را جمع کرده گفت:

«ارباب، صبح به این زودی اینجا چه می‌کنی؟»

این بگفت و به طرف من پیش‌آمده و به سخن خود چنین ادامه داد:  
- ارباب چرا نمی‌روی تدری هوا بخوری. اگر هم می‌خواهی تونل را

۱- acetylen، گازی بیرنگ که در هوا قابل انفجار است.

بازدیدکنی باشد برای روزی دیگر.

- زوربا، موضوع چیست؟

- چیزی نیست ارباب، تصور می‌کردم که... امروز صبح کشیشی از جلو معدن عبور کرد. ارباب از اینجا برو.

- اگر خطری در پیش است آیا شرم‌آور نیست که من در اینجا حاضر

نباشم؟!

- چرا.

- توهم می‌آیی بیرون؟

- نه.

- پس در این صورت...

- زوربا یکموظیفه دارد، دیگران هم وظایفی دیگر. اگر فکر می‌کنی که حاضر نبودنت در اینجا شرم‌آور است خوب بمان! ولی ماندن همان و چشم از جهان فرو بستن همان!

چکش بزرگی برداشته نوك پنجه با بلند شد تا میخی چند بر تیرهای حافظ سقف بکوبد. من یکی از چراغهای استیلن را برداشته در میان گل و لای کف تونل پستی رختم و به بازدید رگه سیاه و درخشان پرداختم. فکر می‌کردم که میلیونها سال قبل جنگلهای عظیمی در دل زمین فرورفته، جذب آن شده و دگرگونی حاصل کرده‌اند. درختان تبدیل به لینییت شده و لینییت به زغال. در همین موقع به محلی رسیدم که زوربا مشغول کار بود.

چراغ وا به میخی آویزان کرده به تماشای کار زوربا پرداختم. سراسر وجودش مجذوب کار بود. چنان در بحر معدن فرو رفته بود که به هیچ چیز دیگر فکر نمی‌کرد؛ بازمین، کلنگ و زغال یکی شده بود. خودش، چکش و میخها متحد و یکی شده بودند تا با تیرها و الوار میارزه کنند. از این که می‌دید سقف تونل، به اصطلاح، «شکم داده است» ناراحت بود و رنج می‌برد. با کوهستان دست و پنجه نرم می‌کرد و می‌کوشید تا با مهارت و تدبیر و تدرت و زور زغال را از دل آن بیرون بکشد. زوربا با غریزه‌ای قابل اعتماد، بی آنکه دچار اشتباه شود، ضربات خود را به نقاطی فرود می‌آورد که ضعیفتر بود و وی اطمینان داشت که بر آنها غلبه خواهد کرد. در لحظه‌ای

که دیدمش سراپا آغشته به گل و سیاهی بود. تنها سفیدی چشمانش بود که در آن تاریکی بی‌درخشید. چنین به نظر می‌رسید که خود را با قشری از زغال پوشانیده است تا مگر بتواند خود خشم می‌دل به زغال شود و بتواند به حریف خود نزدیکتر گردد و در خطوط دفاعی آن نفوذ کند.

من که تحت تأثیر صمیمیت، جدیت و طرز کار وی قرار گرفته بودم فریاد کشیدم «آخرین زوربا، کارش را تمام کن!»

زوربا حتی روی برنگردانید. چگونه می‌توانست در آن لحظه با یک کرم کتاب به گفتگو بپردازد - کرم کتابی که به جای کار کردن با کلنگ مشتی خوب مداد در دست داشت. آری، او مشغول کار بود و میل نداشت صحبت کند. شیء یمن گفته بود: ارباب، موقعی که مشغول کار هستم یا من صحبت نکن. میدانی، ممکن است بی‌احترامی کنم. گفتم زوربا، چرا بی‌احترامی کنی؟ در پاسخ گفت باز هم که «چراها» و «برای چهها» شروع شد. ارباب، بخش‌های، درست مثل بچه‌های مانی. چگونه باید توضیح بدهم. من در موقع کار فقط و فقط کار را می‌بینم. از فرق سرتا نوک پا کار می‌شوم، گویی به سنگ، به زغال و به ستور می‌تکوب شده‌ام. اگر ناگاه به من دست‌بازی یا سخنی بگویی و من بخوابم نگاه کنم و جوابی بدهم ممکن است مرتکب بی‌احترامی بشوم، ارباب، حالا متوجه شدی؟!

به ساعت نگاه کردم، ساعت ده بود. گفتم بچه‌ها تعطیل کنید؛ وقت غذا است؛ از موقع هم گذشته است.

کارگران بلافاصله ابزارهای خود را در گوشه‌ای ریخته عرق‌پشانی خود را پاک کردند و آماده خروج از معدن شدند. زوربا که کاملاً در بحر کارش غوطه‌ور بود حرف مرا نشنید - حتی اگر هم می‌شنید از جا تکان نمی‌خورد. باز دیگر گوشه‌ها را نیز کرد و به دقت به اطراف خیره شد.

گفتم «بچه‌ها چند لحظه صبر کنید، سیگاری بکشید.» دست به جیب برده با اشیاء داخل آن خود را مشغول کردم. کارگران دورم حلقه زده بودند.

ناگاه زوربا از جای خود برید، گوش خود را به یکی از تیرهای تونل چسبانید. در پرتو چراغ استیلن او را دیدم که با دهانی باز و تغییر شکل یافته،



غرق حیرت و نگرانی است.

فریاد کشیدم «زوربا، چه شده؟!»

در همین لحظه سقف تونل در بالای سرمان شروع کرد به لرزیدن.

زوربا، با صدایی گرفته و خشن، داد زد «بیرون، بیرون».

همگی به سمت در خروجی تونل دویدیم. هنوز به اولین داربست چوبی نرسیده بودیم که صدای شکستی، شدیدتر از صدای قبلی، بر بالای سرمان شنیده شد. زوربا می‌کوشید تا نته درخت قطوری را از زمین بلند کرده با آن برای قسمتی که در حال ریختن بود حائل و پشتیبانی درست کند. اگر در این کار موفق می‌شد سقف تونل نایزهای چندیشتر بر جای می‌ماند و به ما فرصت می‌داد تا فرار کرده از تونل خارج شویم.

زوربا، بار دیگر، فریاد کشید «بروید بیرون!» نکن این بار صدایش

گرفته‌تر و خفه‌تر بود - مثل اینکه از اعماق زمین بیرون می‌آمد.

با ترسی که در این گونه لحظات بحرانی به انسان دست می‌دهد، همگی شتابان بیرون دویدیم، هیچ‌کس به فکر زوربا نبود. اما چند لحظه بعد که من بر اعصاب خود مسلط شده به طرف تونل برگشته داخل آن شدم و فریاد برآوردم: زوربا! زوربا!

من تصور می‌کردم که فریاد می‌گشم - آری فقط تصور بود، چون بعداً پی بردم که اساساً صدایی از گلویم خارج نشده است. ترس صدا را در گلو خفه کرده بود.

از خجالت نزدیک بود آب شوم. با بازوان گشاده به طرفش دویدم. زوربا موفق شده بود تیر بزرگ‌ترا سر جایش قرار دهد و متعاقباً، در بین گل ولای کف معدن، به طرف خارج بدود. در تاریکی سرش به طرف جلو بود و همین‌طور که پیش می‌دوید، در آغوش من افتاد - سخت یکدیگر را در بر گرفتیم.

زوربا فریاد کشید «باید برویم بیرون!»

دویدیم تا روشنایی مدخل تونل نمودار شد. کارگران، وحش‌زده، در مقابل در تونل اجتماع کرده با دقت به درون آن می‌نگریستند.

صدای شکست، برای بار سوم، بلند شد - نظیر صدای شکستن درختان

ضمن طوفانی سهمگین بود. سپس ، ناگهان ، غرضی نظیر غرض زعدبر-  
خاست، کوه لرزید: تونلی درهم فرو ریخته بود.

کارگران، درحالیکه صلیب بر خود می کشیدند، زیر لب گفتند ای خدای  
بزرگ ترا سپاس می گذاریم که ما را نجات دادی!

زوربا، خشمگین، به کارگران گفت چرا کاتکها را همان جا انداختید؟  
کسی پاسخی نداد.

مجدداً زوربا باخشم بسیار گفت چرا آنها را باخود بیرون نیاوردید؟!  
حتماً شلوارهایتان را هم کثیف کرده اید! حیف از آن همه اثاثیه که نابود شد.  
خود را میان زوربا و کارگران قرار داده گفتم «آه، زوربا، حالا موقع  
آن نیست که غصه کتک را بخوری. باید خدا را شکر کنیم که همه صحیح و  
سالم از تونلی بیرون آمئیم. زوربا، از تو متشکریم. ما زندگی خود را مدیون  
تو هستیم.»

زوربا گفت: گرسنه هستم. این سانه مرا گرسنه کرده است.  
بسته غذایش را که روی سنگی گذاشته بود برداشت، آن را گشود،  
قطعه ای نان، مستی زیتون، یک دانه پیاز، یک عدد سیب زمینی و نمته ای  
شراب از آن بیرون کشید و، درحالی که دعایش پر بود، گفت:  
بچه ها، بیایید غذا بخورید.

زوربا غذا را نجوید، فرو می دانسچین می نمود که قسمتی از نیروی  
خود را از دست داده می خواهد، با خوردن غذا، آن را جبران کند.  
درحالی که روی سفره خم شده بود، ساکت و خاموش غذا می خورد.  
نمته را برداشت، سرش را عقب برد و محتوای آن را در گلولی خشک خود  
خالی کرد.

کارگران نبردل و جرنتی پاته بسته های غذای خود را گشوده به  
خوردن پرداختند. چهارزانو، دورانور زوربا، نشسته و درحالی که بدو نگاه  
می کردند غذای خود را خوردند. می خواستند خود را به پای زوربا بیفکنند و دستش  
را ببوسند. نکن می دانستند که زوربا چه خلق و خوی عجیبی دارد. لاجرم  
هیچ کس جرنت نمی کرد حرفی بزند یا حرکتی بکند.

سرانجام میخائیس<sup>۱</sup>، مستترین کارگران، که سیلی پر پشت و جوگندمی داشت، تصمیم به حرف زدن گرفته گفت:  
 «آقای آلکسیس، آقای بزرگ و خوب، اگر تو آنجا نبودی الان بچه‌های ما یتیم بودند.»  
 زوربا، با دهان پر، گفت «بس کن» و دیگر هیچ کس در صد حرف زدن بر نیامد.

## X

زن دخمه‌ای است از دورویی و بیوفایی؛ معبدی از گستاخی؛ البانی  
از گناه؛ مزرعه‌ای که در آن هزاران تخم نیرنگ و فریب روییده. زن دروازه  
تو‌خ است؛ سببی است ملامال از مکر و حيله‌گری؛ زهری چانگه با طعم  
شهد و نوش؛ زنجیری مشوم که انسان فانی را به زمین متصل کرده است. این  
وجود ناپاك را چه کسی آفریده است؟!

کنار اجاق، بر زمین، نشسته و آرام و خاموش از ترانه‌ای بودایی  
رو نوشت می‌پرداشتم. به هر طلسمی که از پیر استاد به‌یادم بود متوسل می‌شدم  
تا مگر تصویر بدن این زن نم‌کشیده از باران را که هر لحظه از برابرم می‌گذشت  
و تهیگاه لغزان خود را می‌چینانید از مخینه‌ام طرد کنم. از لحظه فروریختن  
توتل، که نزدیک بود زندگی نیز یکسره درهم فروریزد، وجود بیوه زن  
را در یکایک اعضا و جوارح خویش احساس می‌کردم. وی همچون جانوری  
درنده، انوس کتان، با سماجی هر چه بیشتر، مرا به‌خود می‌خواند و از ته  
دل چنین فریاد برمی‌آورد:

«بیا، بیا! زندگی به‌آنی بریاد می‌رود. بیا، زود بیا! قبل از اینکه  
وقت بگذرد.»

بخوبی می‌دانستم که این صدای مارا<sup>۱</sup> یعنی روح شیطان است که به

---

۱- Mara، بنا بر اساطیر بودایی، روح شیطان و دشمن بودا.

صورت زنی با ران و کپلهایی بزرگ و شهوت‌انگیز درآمده است. من بر علیه او مبارزه می‌کردم. به همان شیوه که غارنشینان مصر حجر بردیوارهای غار خود، با سنگی نوک‌تیز، نقش جانوران گرسنه و درنده را حک کرده آن را با رنگهای قرمز و سفید رنگ‌آمیزی می‌کردند، من نیز به استنساخ نوشته‌های بودا می‌پرداختم. منظور آن غارنشینان از کشیدن تصاویر غاری این بود که، با کشیدن نقش حیوانات درنده و رنگ‌آمیزی آنها، دندان را در چارو سخره می‌خکوب کنند. اگر چنین نمی‌کردند، جانوران آنها را می‌دریدند و وطعمه خود می‌ساختند.

از آن روز که نزدیک بود مرگم، با چنگالهای خود، مرا فرو گیرد، بیوه زن اتصالاً از نضای ملتهب تنهایی من می‌گذشت، به من اشاره می‌کرد و کپلهای خود را به نحو شهوت‌انگیزی تکان می‌داد. به هنگام روز هشیار، و بر خود مسلط بودم. فکرم باز بود، و می‌توانستم خاطره این زن را از ذهن خود بزدایم. درباره موجود و سوسه‌گری که بر بودا ظاهر شده بود چیز می‌نویشتم، و هم از اینکه چگونه آن مظهر اغوا و سوسه به صورت زنی در آمد، پستانهای سفید خود را به زنانوهای مرد زاهد فشرده؛ و نیز از اینکه بودا، چون خطر را احساس کرد، کلیه نیروهای خود را جمع کرده آن موجود پلید و شیطان را از خود براند.

هر جمله‌ای که می‌نویشتم آرامش تازه‌ای در فکر و روحم به وجود می‌آمد و دل و جرتی می‌یافتم. احساس می‌کردم که روح پلید طرد شده است و با کاربترین و مؤثرترین عزائم دنیا او را از خود رانده‌ام. روز، با نسای نیروی خود، با وی می‌جنگیدم ولی شب هنگام گویا فکرم خلع سلاح می‌شد، درهای درونی گشوده می‌گشت و بیوه زن به داخل وجودم پای می‌گذاشت.

با مدادان خسته، کوتاه و درمانده از خواب برمی‌خاستم و، با دلبگر، مبارزه را از سر می‌گرفتم. هنگامی که سر را از روی اوراق بلند می‌کردم مقارن شامگاه بود؛ روشنایی بتدریج بی‌فروغتر و سرانجام ناپدید می‌شد، و ظلمتی جانگه سراسر وجودم را در بر می‌گرفت. روزها، به اتضای فصل، رفته‌رفته کوتاهتر می‌شد؛ عید میلاد مسیح نزدیک بود. تصمیم گرفتم با تمام

قوا به مبارزه برخیزم. به خود گفتم: من در این مبارزه تنها نیستم، نیروی عظیمی-نور و روشنائی-نیز با من در این مبارزه همراه است. آن نیز زمانی بیروز می‌شود و گاهی مغلوب، ولی در هیچ حال مأیوس نمی‌شود. من نیز هیچ‌گاه نباید مأیوس شوم بلکه باید مبارزه کنم و، همچون نور، به بیروزی نهایی امیدوار باشم.

چنین به خاطر رسیدن به مبارزه بر علیه بیوه زن، من نیز از یک نظم نیرومند جهانی بیرونی می‌کنم-همین انکار بود که قوت قلبی در من ایجاد می‌کرد و به مبارزه هر چه شدیدتر تحریک و تهییج می‌نمود. فکر می‌کردم که عواملی حیل‌گر و مزور جسم مرا در اختیار گرفته‌اند تا مگر آبی بر شعله آزادی که هنوز در وجودم کورسو می‌زد بینشانند و بترویج آن را معدوم سازند. به خود گفتم: نیروی لایزالی که ماده را به روح مبدل می‌کند نیرویی است الهی. هر فرد در درون خود عنصری از این گردباد الهی دارد و به کمک همان عنصر است که می‌تواند نان، آب و گوشت را تبدیل به فکر و عمل کند. زور یا حق داشت که همیشه می‌گفت: به من بگو غذایی که می‌خوری چه می‌شود تا بگویم چه جو: انسانی هستی؟

به همین لحاظ بود که می‌گوئیدم تا آن امیال شدید جسمانی را تبدیل به بودا کنم.

زوربا، در شب میلانمسیح، به وضع درون و روحیم پی‌برده و متوجه شده بود که چگونه با ابله‌س مبارزه می‌کنم؛ لاجرم گفت «ارباب، در چه فکری هستی؟ مثل اینکه حالت خوب نیست.»

من چنین تظاهر کردم که سخنانش را نشنیده‌ام. ولی، خوب، زوربا هم که سهولت دست بردار نبود، مجدداً گفت:

«ارباب تو هنوز جوانی.» ناگاه طنین صدا را تغییر داده یعنی تند و خشن اختیار کرد و چنین ادامه داد:

«تو هنوز جوان و کاسلا قوی و نیرومند هستی: خوب می‌خوری، خوب می‌آشامی، هوای مهیج و نشاط‌آور دریا را استنشاق می‌کنی و به ذخیره کردن انرژی می‌پردازی. خوب، منظور از همه این کارها چیست؟ تو تنها می‌خواهی، و این کار برای سلامتی و انرژی بدت بسیار مضر است. همین

امشب می‌روی آنجا، بله ارباب، وقت را نباید تلف کرد. گوش کن ارباب، همه کار در این دنیا سهل و ساده است. چند بار باید بگویم. اگر تروی اوضاع خرابتر و مشکلكتر می‌شود.»

نسخه غلطی بودا در برابرم گشوده بود. ضمن آنکه به سخنان زوربا گوش می‌دادم آن وا هم ورق می‌زدم. برآستی می‌دانستم که سخنان زوربا راهی مطمئن، جالب و كاملاً انسانی را به من نشان می‌دهد. بار دیگر روح ما را، آن پاندا از نیرنگباز، مرا به سوی خود می‌خواند.

بی آنکه لب به سخن بگشایم به حرفهای زوربا گوش می‌دادم و، در عین حال، مناجات نسخه دستویس را ورق می‌زدم. برای اینکه احساسات درون را پنهان کنم به سوت‌زدن پرداختم. زوربا که دید من حرفی نمی‌زنم ناگهان از کوره در رفت و با نهایت خشم و غضب گفت:

«دوست عزیز، امشب شب تولد مسیح است. عجله کن و قبل از آنکه او به کلیسا برود نزدش برو. امشب مسیح متولد می‌شود. تو هم برو و معجزه‌ای بکن، بله، معجزه!»

من، با عصبانیت، برخاسته گفتم:

«زوربا، پس کن! هر کس به راه خود می‌رود. انسان نظیر درخت است. آیا تا به حال بادریخت انجیر در افتاده‌ای که چرا مثلاً گیلاس نمی‌دهد؟ دیگر پس است، نیمه‌شب نزدیک شده. برخیز تا به کلیسا برویم و تولد مسیح را با دیدگان خود نظاره کنیم.»

زوربا کلاه ضخیم زمستانی را بر سر گذاشته با اوقاتی تلخ گفت:

«بسیار خوب، برویم. اما من می‌خواستم بنهیمی که اگر امشب مثل جبرائیل به سراغ بیوه زن می‌رفتی خداوند بیشتر از تو راضی من شد. اگر خدا هم مثل تو بود و رفتاری نظیر رفتار تو داشت هیچ گاه به سراغ مریم نمی‌رفت و عیسانی هم زاده نمی‌شد. اگر از من بپرسی خدا چه مسیری را طی می‌کند خواهیم گفت راهی را که به منزل مریم منتهی شود؛ و مریم تو همان بیوه زن است.»

مدتی سکوت کرد تا شاید من هم پاسخی بدهم، و چون جوانی از من نشنید در را بشدت باز کرد و خارج شد. از شدت خشم و عصبانیت عصبانش

را بر ریگهای کوچه می‌گویید و مصرانه تکرار می‌کرد:

بله ارباب، مریم همان بیوه زن است.

گفتم بسیار خوب، راه بیفت، فریاد هم نکش.

با گامهایی بلند در آن شب زمستانی پیش می‌رفتیم. آسمان کاملاً صاف بود، و اختران به‌نظر بزرگ می‌آمدند؛ چنین می‌نمود که نظیر گلوله‌هایی از نور و آتش، در ارتفاعی اندک، از سقف آسمان آویخته‌اند. همین‌طور که در کنار ساحل قدم می‌زدیم، شب مانند چاتوری سیاه و غرل‌آسا بود که در لبه آب کمین کرده بود.

با خود گفتم «آز همین امشب نور هم که مدتی مفعور زمستان شده بود مبارزه خود را آغاز خواهد کرد و بیروز هم خواهد شد - گوی نور هم، همراه با پسر خدا، همین امشب قدم به عرصه وجود می‌گذاشت.»

روستاییان، مانند زنیورهایی که در کتدو ازدحام می‌کنند، در صحن کلیسا گرد آمده بودند. مردان جلو و زنهای در حالی که انگشتها را در پشت سر خود جمع کرده بودند، در صف عقب قرار داشتند. ستفانوس کشیش بلند قد آبادی، پس از چهل روز روزه گرفتن حالت زار و نزاری داشت. طلیسان سنگینی در برداشت، با گامهای بلند این سو و آن سو می‌رفت. مجمر خود را پیش و پس می‌برد و با صدایی رسا دعا می‌خواند: «عجله داشت تا لحظه تولد مسیح فرا برسد تا او بتواند به منزل رفته سوپی غلیظ، سوسی خوش‌طعم و گوشتی دودزده بخورد.»

اگر نوشته‌های قدیمی فقط چنین متذکر می‌شدند که «امروز نور» به

۱- fast . مسیحیان قبل از عید نصیح، به‌عنوان مقدمه عید، مدتی روزه می‌گیرند. در کلیسای غربی روزه بزرگ از هفتمین چهارشنبه قبل از عید نصیح آغاز می‌شود؛ این چهارشنبه را چهارشنبه خاکستر می‌خوانند (وجه تسمیه به‌مناسبت آنست که مؤمنین در این ایام بر پیشانی خود خاکستر می‌نهند).

۲- در انجیل در موارد متعددی از عیسی به‌نور تعبیر شده‌است. مثلاً در آیه ۳۲ باب دوم انجیل لوقا چنین آمده «نوری که کشف



وجود آمده دل انسان ازجاکنده نمی‌شده، عنیده به‌صورت انسانه در نمی‌آمد و دنیایی را قبضه نمی‌کرد. تنها به تشریح يك پدیده طبیعی فیزیکی می‌پرداخت و تفکرات و تخیلات ما را بر نمی‌انگیخت - منظور روحمان است. اما توری که در قلب زمستان زاده شد تبدیل به طفلی گشت، طفل خدا شد، و اکنون بیست قرن است که روح ما از آن تغذیه می‌کند و حیراب می‌شود....

مراسم مذهبی کمی پس از نیمه‌شب به پایان رسید. مسیح زاده شده بود. روستاییان، گرسنه ولی خوشحال، با سرعت به سوی منزل روان بودند تا جشنی برپاکنند و در اعماق وجود خود، به اسرار تجسد عیسی پی ببرند. معده پایه و اساس است؛ نان، شراب و گوشت مواد اصلی؛ تنها به وسیله نان، شراب و گوشت است که می‌توان خدایی آفرید.

ستارگان، به عظمت کرویان بر فراز گنبد سفیدرنگ کلیسای درخشیدند. کهکشان، نظیر رودخانه‌ای بزرگ، از کران تا کران آسمان مستعد بود. ستاره‌های سبزرنگ، نظیر قطعه‌ای زمرد، بالای سرمان چشمک می‌زد. از شدت احساسات و عواطف درون، بی‌اختیار، آهی از سینه بر آوردم.

زوربا رو به من کرده گفت:

«ارباب، آیا باور می‌کنی؟ باور می‌کنی که خدا در قالب انسانی تجسد یافت و در اصطیلبی زاده شد؟! آیا باور می‌کنی یا اینکه مرا دست‌انداخته‌ای؟!»

حجاب برای انتهاکننده در آیات ۷-۹ باب اول انجیل یوحنا چنین مذکور است «شخصی از جانب خدا فرستاده شد که اسمش یحیی بود. او برای شهادت آمد تا بر نور شهادت دهد ... او آن نور نبود بلکه آمد تا بر نور شهادت دهد.» و بالاخره در آیه ۳۵ باب دوازدهم همین انجیل می‌خوانیم «پس عیسی بدیشان گفت اندک زمانی نور باشماست. پس مادامی که نور باشماست، راه بروید تا ظلمت شمارا نرانگیرد... مادامی که نور باشماست به نور ایمان آورید تا پسران نور گردید.»

۱- بنا بر الهیات مسیحی، یوسف نجار از مردم ناصره، با زوجه

## در پاسخ گفتم:

- جواب دادن به این سؤال مشکل است. نه می توانم بگویم باور می کنم نه اینکه باور نمی کنم. نظر تو چیست؟ آیا باور می کنی یا نه؟

- من هم نه می توانم بگویم نه و نه بله. در تمام عمرم هم نخواهم توانست پاسخ صریحی به این سؤال بدهم. می دانی ارباب، موقعی که بچه بودم مادر بزرگم برایم قصه هایی می گفت که من يك کلمه از آنها را باور نمی کردم. ولی، برای اینکه تصور کنده من مطالب قصه ها را باور کرده ام، قاه قاه می خندیدم؛ گاه فریادمی کشیدم و گاه گریه می کردم. هنگامی که پشت لبم سبز شد آن حرفها را کنار گذاشتم، حتی به آنها خندیدم. اما حالا، در سنین پیری - مثل اینکه قدرت و توانایی خود را از دست داده ام و وجودم اسیر ضعف، رخوت و سستی شده است - به نحوی آن حرفها را باور می کنم. حقیقتاً که انسان موجودی اسرار انگیز است.

به طرف منزل مادام اورتانس می رفتیم: مانند دو اسب گرسنه، که بوی اسطبل به مشامشان رسیده باشد، سرعت تمام حرکت می کردیم.

زوربا گفت «می دانی ارباب، این پدران روحانی هم خیلی حقه و نیرنگیازند. آنها از راه شکم با انسان طرف می شوند به طوری که نمی توان از چنگشان فرار کرد. در مدت چهل روز مرتباً می گویند: گوشت نباید خورد، شراب نباید نوشید، فقط باید روزه گرفت. در نتیجه، دل انسان در حسرت گوشت و شراب می سوزد. این خوکهای چاق تمام رموز و کلکها را بلدند.»

زوربا به سرعت حرکت افزوده گفت:

«ارباب تندتر، بوقلمون بریان در انتظار ما است.»

هنگامی که به اتاق مادام اورتانس عزیز، با آن تختخواب بزرگ

---

خود، مریم، برای سرشماری مالیاتی رومیان به بیت لحم آمده بود. چون در این هنگام مردم کثیری به این شهر آمده بودند، زن و شوهر ناچار در مسافرخانه ای در خارج شهر منزل کردند، و چون در آنجا اطاق خالی موجود نبود، در اصطبل جایگزین شدند، و عیسی در آن اصطبل به دنیا آمد.

وسوه انگیزش رسیدیم رسیدیم میز با سفره سفیدی آماده است . روی آن بوتلسونی با پاهای ازهم باز قرار داشت. خلوز از آن بخار متصاعد می شد. منقل آتش حرارتی ملایم و مطبوع ایجاد کرده بود.

مادام اورتانی موها را فرزده و لباس شی، فرمز کبرنگ، با آستینهای گشاد و توربهای مستعمل برتن داشت. روبانی به رنگ زرد تناری و به پهنای دو انگشت دور گردن بر چین و چروك خود بسته و متدار زیادی عطر گلهای بهاری به خود زده بود.

نکر می کردم چگونه همه چیز در این دنیا متناسب با یکدیگر ساخته شده است. چگونه کرة زمین با قلب بشر هماهنگ است. همین زن که زمانی خواننده کاباره ها بوده و زندگی رایکسره با هرزگی گذرانیده است اکنون، در این ساحل متروك و در این اتاق فلاکت بار خود، کلیه گراینها و عوالمف زنانه را متمرکز ساخته است.

شذا لذیذ و شامانه بود؛ منقل آتش حرارتی مطبوع ایجاد می کرد. زن از هر لحاظ خود را آراسته و عطر زیادی به مصرف رسانیده بود؛ با خود می گفتم عجیب است که کلیه این لذات كوچك و انسانی با سرعت و سادگی ثوق العاده ای تبدیل به يك وجد و لذت عظیم معنوی می شود.

ناگاه، گویی تلبم از جا کنده شد. در آن شب باشکوه احساس می کردم که در این ساحل متروك و دور افتاده تنها نیستم. موجودی آکنده از فداکاری، عطوفت و بردباری زنانه به طرفم می آمد؛ مادر بود، خواهر بود و زن بود. و من، که هواره می پنداشتم به کسی و به چیزی احتیاج ندارم، اکنون احساس می کردم که به همه کس و همه چیز نیازمندم.

مثل اینکه زور با هم دستخوش عوالمی مشابه من شده بود. به محض اینکه پای به اتاق گذاشتم وی به سوی خواننده آرایش کرده سابق کاباره ها رفته او را در آغوش کشیده و فریاد زد:

« مسیح متوند شده، سلام بر تو ای منظر جنس مؤنث.»

آنگاه دیدید، رو به من کرد و چنین اظهار داشت:

«می بینی اریابه، زن چه موجود محیلی است. حتی قادر است با يك

انگشت خدا را هم به بازی بگیرد!»

دورمیز نشستیم و با ولع هر چه بیشتر به خوردن و آشامیدن پرداختیم. جسممان اتناع شده و روحمان از خوشی و شادی به میجان آمده بود. زوربا، بار دیگر، سر ذوق و حال آمده بود، با صدای بلند مرتباً می گفت:

«بخوریم و بنوشیم! بخوریم و بنوشیم تا گرم شویم. بلند ارباب، بخوان پسر جان، مثل چوپانها بخوان! درود و افتخار بر زبردستان! ... درود و افتخار بر زبردستان! ... مسیح زاده شده است. می دانی! این حادثه ای سهمگین است. مبادیت را بلندتر کن تا خدا هم از شنیدن این سرود لذت ببرد.»

زوربا مست شده بود و دیگر نمی شد جلو او را گرفت. وی چنین ادامه داد:

«مسیح زاده شده است. ای سلیمان حکیم، ای قلمبرداز بینوا! این قدر مته به خشخاش مگذار. مسیح زاده شده یا نشده است؟ البته که زاده شده است. حماقت را به کنار بگذار. روزی مهندسی به من گفت اگر ذره بینی برداری و با آن آبی را که می آشامی مورد دقت قرار دهی خواهی دید که آب هر از گرمهای کوچکی است که با چشم عادی دیده نمی شوند. بدیهی است چون گرمها را دیده ای آب را نمی نوشی و جانت از تشنگی بر لب خواهد آمد. ارباب، توهم ذره بینت را دور بینداز تا گرمها را بینی، بتوانی آبی بتوشی و نشاطی پیدا کنی.»

سه چشم به زدن جلوه فروش و بر زرق و برق دوخته لیوانش را برداشت و چنین گفت:

«ای بو بولینای بسیار عزیز و دوست داشتی، ای هممظار دلپند، من این جام را به سلامتی تو می نوشم! من در عزم چه بسا مجسمه های روی روی دماغه کشتی را دیده ام. این مجسمه ها را با میخ به جلو کشتی نصب می کنند. مجسمه ها با دستان خود بیستانها را بالا نگاه می دارند و گونه و لب آنها به رنگ قرمز آتشین است. این مجسمه ها دریاها را کران تا کران در نور دیده اند و به هر بندری وارد شده اند. هنگامی که کشتی در هم بشکند، مجسمه ها را به خشکی می آورند و برای همیشه در کنار میخانه ماهیگیران جایی که ناخداها برای نوشیدن شراب به آنجا می روند تکیه بر دیوار قرار

می دهند . بوبولینای من ، امشب معدنه من در این گوشه ساحل پر از چیزهای خوش مزه و لذیذ است ، و چشمهایم کاملاً باز . تو در نظر من به مثابه یکی از همان مجسمه های دعاغه کشتی هستی ، و من آخرین بندری که به آن وارد می شوی و هم میخانه ای که تاخداها برای نوشیدن شراب به آنجا می روند . بیا ، بیا پهلوی من ، به من تکیه بده ، بادبانهایت را برافراز . ای بربری دریایی ، من این گیلان شراب کورت را به سلامتی تومی نوشم .»  
 مادام اورتانس که کاملاً تحت تأثیر سخنان زوربا قرار گرفته بود به گریه درآمد و به شانه زوربا تکیه داد .

زوربا آهسته در گوشم چنین زمزمه کرد «می بینی ارباب ، سخنان محبت آمیز و دلنوازم کم کم در دسری برایم ایجاد خواهد کرد . حتماً امشب دست از سرم برنخواهد داشت و مرا تا صبح نزد خود نگاه خواهد داشت . چه می شود کرد ؟! دلم به حال این بدبختها می سوزد .»

بار دیگر رو به ببری دریایی کرده به صدای بلند گفتم «مسیح زاده شده است . به سلامتی خودمان .» آنگاه بازوی خود را زیر بازوی مادام اورتانس انداخت . جامهای خود را برهم زدند و با نگاههایی پر از اشتیاق و تمسایک دیگری را نگاه کردند .

هنگامی که آن دو راه ، در آن اتاق خواب گرم با تختخواب بزرگش ، ترک کردم و راه کلیه را در پیش گرفتم نزدیک صبح بود . دهاتیها شب پیش خوب خورده و خوب آشامیده بودند . درها و پنجره ها کاملاً بسته ، و دهکده در این ساعت ، در زیر پرتو ستارگان درخشان زمستانی ، به خواب رفته بود . هوا سرد بود ؛ دریا می غرید . ستاره زهره ، در طرف مشرق ، با وضعی شیطنت بار و عشوه گر نورانشانی می کرد . من در کنار ساحل قدم می زدم و با امواج بازی می کردم . گاهی امواج خیزی برمی داشتند تا مرا ترک کنند ؛ من هم فوراً دور می شدم . شاد و سرخوش بودم و به خود می گفتم «خوشبختی حقیقی یعنی این ؛ آرزویی در دل نداشتن و ، در عین حال ، دهمرده کوشیدن که گویی هزاران آرزوی برآورده نشده در دل است . دور از مردمان زیستن ، به آنان احتیاج نداشتن و ، در عین حال ، آنان را دوست داشتن . در مراسم جشن میلاد مسیح شرکت کردن و ، پس از خوب خوردن و خوب آشامیدن ،

از هردام وتلدای گریختن و به کلیه خود پناه بردن؛ ستارگان روشن در بالای سر، دریا درمین و خشکی دریسارداشتن؛ ناگه در اعماق وجود چنین احساس کردن که زندگی آخرین معجزه خود را انجام داده و به صورت داستانهای جن و پری درآمده است.

ایام بسرعت می گذشت. من می کوشیدم تا قرائه‌ای فاتحانه به خود بگیرم. فریادمی زدم و حرکات ابلهان را تقلید می کردم. لکن در دل احساس می کردم که غمگینم و متأثر. در سراسر مدت يك هفته جشن میلاد مسیح خاطرات گذشته در ذهنم تازه می شد و سراسر وجودم را با موسیقیها و یاد کسانی که دوستشان داشتم پر می کرد. بار دیگر، به حقیقت این گفته قدیمی می برده بودم که قلب انسان حفره‌ای است پر از خون. آنهایی که دوست داشتیم و اکنون در گذشته اند خود را به کنار این حفره می رسانند، از خون آن می نوشند تا بار دیگر زندگی را بازیابند. هر چه نزد انسان عزیزتر باشند مقدار بیشتری از خون او را خواهند نوشید.

شب میلاد مسیح بود. دسته‌ای از بچه‌های ده، در حالی که قایق کاغذی بزرگی با خود حمل می کردند، نزدیک کلیه ما رسیدند و، با صدای زیر و شادی انگیز خود، شروع به خواندن این سرود مذهبی کردند:

قدیس باسیلیوس کبیرا از مسقط الرأس خود،  
قیصریه، وارد شد.

در آن ساحل کوچک کورت قدیس باسیلیوس در کنار دریای نیلگون ایستاده و به عصایش تکیه داده بود. ناگه، چنین به نظر رسید که عصایش پوشیده از گل و برگ شد. سرود چنین ادامه می یافت:

ای مسیحیان، بشود که سال نو بر شما مبارک باشد!

---

۱- Basil, the Great، ۳۳۰-۳۷۹، روحانی بزرگ یونانی؛ استقف قیصریه. یکی از آباء چهارگانه کلیسای یونانی است. قسمت اعظم مقررات دوگانه فرقه باسیلیان یا راهبان باسیلی از اوست. کتابهای «در باب روح القدس» و «بر ضد آئینونومیوس» را در دفاع از نظام کاتولیکی نوشته است.

ای ارباب، بکنند که خاتمهات براز غله، زیتون و شراب بشود؛  
 که زنت ستونی مرمین برای نگاهدای سقف خاتمهات باشد؛  
 که دخترت شوهر کند و نه پسر و یک دختر بزاید؛  
 که آن پسران تسطنطیه، شهر پادشاهان ما را، آزاد سازند.

زوربا گوش می داد و مسحور آواز بچهها شده بود. طبل آنها را گرفت  
 و، بیخود از خود، شروع به نواختن کرد.

من نگاه می کردم، گوش می دادم، ولی دم بر نمی آوردم. احساس می-  
 کردم که برگه دیگر از درخت زندگیم فرو افتاده این برگه سالی بود که گذشت.  
 گامی دیگر به سوی دشمن تاریک عدم برداشته بودم.  
 زوربا، در حالی که هنگام با بچهها یا صدای بلند آواز می خواند و  
 طبل می زد، لحظه ای کار خود را ترک کرده پرسید:

«ارباب، چی شده؟ ناراحتی؟ در همین چند ساعت به اندازه مانها پر  
 شده ای. رنگ صورتت پریده است، آنهم درست در موقعی که من به صورت  
 یک پسر بچه درآمده ام. گوئیا من دوباره زاده شده ام. مگر مسیح هر سال  
 از نو زاده نمی شود؟ خوب من هم همین طور.

روی تخت دوازدهم و چشماتم را بستم. فلیم آن شب وضعی غیر  
 عادی داشت؟ میلی به حرف زدن نداشتم.

خواهم نمی برد. سعی می کردم تا مگر علت و انگیزه ای برای وضع  
 آن شب خود پیدا کنم. دخترچه حیات را برابری خود گشودم و سراسر زندگیم  
 را که بی روح، پریشان و آمیخته با دودلی و رؤیا مانند بود از نظر گذرانیدم.  
 نوبیدانه به آن می نگریستم. مانند ابر انبوه و پریشانی که در ارتفاعات مورد  
 حمله تندباد سختی قرار گیرد، زندگی من نیز مدام شکل عوض کرده بود.  
 قطعه قطعه می شد، دوباره بهم می پیوست و دستخوش تناسخ می گشت. هر  
 لحظه به شکلی درمی آمد؛ به شکل قوه، سگ، شیطان، عقرب و میمون. ابرها  
 مدام درهم می شکستند و پاره پاره می شدند. پادمای آسمانی آنها را به این  
 سو و آن سو می بردند؛ و رنگین کمان آنها را هدف قرار می داد.

صبح دمیده بود. چشم باز نکردم. می کوشیدم تا مگر هنگی نیروی  
 خود را جمع و متمرکز کنم، پوسته مغز خود را درهم بشکنم و در امتیاق آن

کنانال مظلوم و خطرناکی نفوذکنم که از زیر آن هریک از ذرات وجود آدمی  
صیر می‌کند تا به اتیانوس بیکران بیوندند. مشتاق آن بودم که حجاب را  
کنار بزنم و بیستم سال نو چه ارمغانی برآیم آورده است.

زوربا گفت «ارباب، هی برخیز سال جدید بر تو مبارک باشه»

صدای زوربا ناگه، با وضعی خشونت‌آمیز، مرا از عالم تفکرات و  
تصورات به جهان بازگردانید. در لحظه‌ای که چشم گشودم زوربا اناردستی  
از آستانه در به داخل اتاق پرت کرد. ناردانها، نظیر باقوت رخشان، تا روی  
پستر من پراکنده شدند. تعدادی از آنها را جمع کرده خوردم و گلویی تازه  
کردم.

زوربا با خوش خلقی گفت «امیدوارم پول کلاتی به دست بیاوریم و  
دختران زیبا را گرد خود جمع کنیم. آنگاه دست و صورت خود را شست، ریش  
تراشید، بهترین لباسش را شلواری سبزرنگ با ژاکتی دست بافت ولی‌خشن-  
در بر کرد. روی آن هم کتی که تا نیمه از پوست بز آستر شده بود پوشید.  
کلاه هشرخانی را بر سر گذاشت و سیلهایش را تاب داده گفت:

ارباب، من به عنوان نماینده شرکتان می‌روم و سری به کلیسا می‌زنم.  
میل ندارم مردم تصور کنند ما جزو فراماسونها و پیلینها هستیم. برای  
من خرجی که ندارد؛ تازه وقت گذرانی هم می‌کنم.»

سپس خم شد، چشمکی زد و زیر لب گفت «شاید هم بوه زن را آنجا

دهم.»

۱- Freemason (لفظاً به معنای بنای آزاد)، عضو انجمنهای  
سری و مشهور فراماسونی که متشکل از افرادی است که بر اساس  
اخوت و معاضدت با یکدیگر متحد شده‌اند. کار فراماسونی پنهانی  
است، و اعضای انجمنها با محافل ماسونی نباید آیین و رسوم آن  
را بازگو کنند.

کسانی که عضویت این انجمنها را می‌پذیرند متعهدند که هر چه را  
می‌بینند و می‌شنوند فراموش کنند و بازگو نکنند. به همین جهت  
در ایران مردم این انجمنهای پنهانی را فراموشخانه می‌نامیدند.



خدا، مصالح شرکت و بیوه زن در فکر زوربا با نوعی صاهتگی به یکدیگر آمیخته بودند. صدای گامهای سبکش را می شنیدم که دور می شد. از جا پریدم؛ طلسم شکسته، و باردیگر روحم در زندان تن محبوس گشته بود.

لباس پوشیده به کنار دریا رفتم. بسرعت قدم برمی داشتم. شاد بودم، مانند کسی که از خطری رهائی یافته با از ارتکاب گناهی احتراز کرده است. در آن لحظه میل نهائیم برای کنجکاوی و بی بردن به اسرار مرموز آپته‌ای که هنوز به جهان نیامده بود، در نظرم به صورت گناه کبیره‌ای جلوه می کرد.

ضمن مرور خاطرات ایام گذشته، به یادم آمد که یامدادی بیله گرم ابریشمی را بر تنه درختی مشاهده کردم - درست لحظه‌ای بود که پروانه می- کوشید تا مگر بیله را شکافته از آن بیرون آید. انتظارم به درازا کشید ولی نتیجه‌ای حاصل نگشت. روی آن خم شدم و ، با نفس گرم خود، بر آن دمیدم. در نهایت سرعت و شدت نفس می کشیدم تا مگر بیله گرم شود. ناگهان، در برابر چشمانم، معجزه‌ای به وقوع پیوست. بیله باز شد، پروانه با آهستگی از آن بیرون آمد. ولی هیچ گاه وحشت خود را از اینکه با نهایت چین خورده و چروکیده شده است فراموش نمی کنم. پروانه بینوا بایدن لرزان خود می- کوشید تا مگر بالهای خود را صاف کند. باردیگر، روی آن خم شدم و کوشیدم تا مگر، با نفس گرم خود، منظور حشره را بر آورم، ولی سعیم بیهوده بود - اصولاً هم کارم از ابتدا غلط بوده است. حشره می بایست سرفرست و دره موقع معین از محفوظه خود خارج شود. در چنین صورتی صاف شدن بالهایش هم در برابر حرارت مطبوع و لطیف آفتاب بتدریج انجام می گرفت؛ ولی حالا دیگر خیلی دیر شده بود. نفس گرم من موجب شده بود که حشره زودتر از موقع از بیله خارج شود ولی با بالهای ناخورده و چروکیده. ثانیه‌ای چند تو میدانه، کوشید تا خود را به وضع طبیعی در آورد ولی همانجا، بر کف دستم، جان داد.

همواره فکر می‌کنم آن جسد کوچک سنگی‌ترین یاری است که بر وجدان من سنگینی می‌کند. اکنون درک می‌کنم نادیده گرفتن قوانین طبیعت و نقض آنها بزرگترین گناه غیر قابل عفوئی است که کسان مرتکب شوند.

نباید عجله کرد و شتاب به خرج داد؛ نباید کم‌حوصله و عجول بود، بلکه می‌بایست، با اطمینان خاطر، از این نظم جاودانی پیروی کرد.

روی سنگی نشسم تا این نکترو راه در سال جدید، با سراسر وجود خویش درآمیزم. بشود که این پروانه همواره در برابرم بال و پر بزند تا راه حقیقی را به من بنماید.

## XI

میخندم باشادی و نشاط کامل، مانند طفلی که هدایای سال نو خود را گرفته باشد، از خواب برخاستم. باد سردی می‌وزید، آسمان صاف بود و دریا درخشان و شفاف.

راه دهکده را در پیش گرفتیم. آیین قداس در این ساعت به پایان رسیده بود. در حالی که قدم می‌زدم با عواطف و احساساتی گنگ و مبهم از خود می‌پرسیدم آیا اولین شخصی را - خوش‌بین یا بد بین - که در این صبحگاه عید خداهم دیدم که خواهد بود؟ یا خود می‌گفتم خدا کند که یا کودکی باشد یا دستانی پر از هدایای عید میلاد مسیح؛ یا پسر مردی سرحال و زنده دل با لباس سفید بلند آستین گشاد و، در همین حال، سربلند و خرسند از اینکه وظایف خود را در این دنیا یا شجاعت و شهامت انجام داده است. هر چه بیشتر راه می‌رفتم و به آبادی نزدیکتر می‌شدم برنگرانیم می‌افزود.

ناگاه زانوانم به لرزه در آمد. هیکل باریک بیوه زن را دیدم که زیر درختان زیتون، در همان جاده‌ای که منتهی به دهمی شد، از طرف مقابل خرامان پیش می‌آمد. لباس قرمز بر تن داشت و دستمالی بر سر بسته بود.

رفتار خرامانش در حقیقت رفتار پانگ درنده‌ای را به نظرم آورد، و من چنین احساس کردم که بوی تند و نافذ مشک فشار افرا گرفته است. ای کاش می‌توانستم از برایش بگریزم. خوب می‌دانستم که این جانور، چنانچه خشم بگیرد، فوق‌العاده بیرحم خواهد بود؛ تنها چاره این بود که به نحوی از

مسیرش منحرف بشوم و فرار کنم. ولی چگونه؟ راه دیگری نداشتم. بیهوش  
به خط مستقیم پیش می‌آمد. شنها زیر پایش چنان صدا می‌کردند که گویم  
ارتشی روی زمین راه می‌رود. زن مرا دید و سرش را تکان داد، دستهایم  
لغزید و موهای سیاه و براق چون شهباش نمودار شد. نگاه سردی به من  
انداخته و تبسمی کرد. در چشمانش لطف و زیبایی وحشیانه‌ای دیده می‌شد.  
به‌عجله روسریش را دوست کرد گویی از اینکه من یکی از مرموزترین اسرارش  
- موی سرش - را دیده‌ام شرم‌منده شده بود.

خواستم با او سخنی بگویم و سالی‌ترین سعادت و خوشبختی برایش  
طلب کنم، ولی گلویم فوق‌العاده خشک بود... وضع روزی را پیدا کرده بودم  
که تونل معدن فروریخت و نزدیک بود جان خود را از دست بدم. نی‌های  
اطراف باغش، بر اثر وزش باده تاب می‌خورد؛ بر تو خورشید زمستانی بر  
لیمو و برقالهای زرین درختان مرکباتی که برگهایی تیره داشتند می‌تابید.  
باغ یکسره درخشان و باشکوه، و همچون بهشت می‌نمود.

بیهوش زن ایستاد، دست دراز کرد و در باغ را بگشود. درست در همین  
لحظه من رویه‌رویش رسیدم. برگشت، ابروهارا بالا انداخت، و خیره به‌من  
نگاهی کرد. وارد باغ شد. ولی در را همچنان باز گذاشت. دیدمش که در بهشت  
درختان نارنج بتدریج ناپدید می‌شد و، ضمن راه رفتن، مانند همیشه، کپش را  
را تاب می‌داد.

به‌خود گفتم: به باغ داخل شو، در را محکم ببند، دستها را دور کمرش  
حالت کن و، بدون اینکه کلمه‌ای ادا کنی، او را به اتاق خوابش ببر. این است  
رفتار مردانه و حرکت مردان. مسلماً اگر پدر بزرگ من به جای من بود  
الآن همین کار را می‌کرد! امیدوارم نوه من هم چنین رفتاری داشته باشد.  
ولی من، مانند جسمی بی‌روح، بر جای خود ایستاده اوضاع را می‌سنجیدم و  
در بحر تفکر فرو می‌رفتم.

در حالی که تبسم تلخی بر لب داشتم با خود گفتم: در زندگی بعد،  
آری در زندگی بعد - اگر چنین زندگی در کار باشد - رفتاری بهتر از این  
خواهم داشت.

ضمن اینکه در میان جاده بردرخت به‌راه خود ادامه می‌دادم احساس

کردم که چیزی بردل و روحم سنگینی می‌کند - گوتیا بارگناه بود که وجدانم را معذب می‌ساخت؛ همچون مستان به‌چپ و راست حرکت می‌کردم. گرچه هوا کمی سرد بود، من شدت می‌لرزیدم. هرچه کوشیدم تا مگر تپانه بیوه زن، کیلهای نغزان، تبسم روح افزا، چشمان مخمور و پستانهای برجسته‌اش را از برابر دیدگان دور سازم سعیم بی‌حاصل بود و هر لحظه این مناظر روشنتر و واضحتر در برابرم نقش می‌بست - دانتهم خفه می‌شدم.

برگی بر درختان دیده نمی‌شد ولی هر جوانه‌ای بر آرز شیره نباتی بود که برجسته‌شده و آماده‌شکفتن بود. در هر جوانه وجود تعداد زیادی شاخه‌های نوریسته، گل و میوه‌های بالقوه احساس می‌شد که منتظر فرصت بودند تا، با نیروی خورشید، شکوفان و بارور شوند. معجزه بزرگ بهاری، روز و شب در قلب زمستان، در وواء پوست خشک این درختان خود را آماده تجلی می‌کرد.

ناگاه فریادی از شادی بر آوردم: در گودالی، در پناهگاه، درخت بادامی پیش‌رسی، در قلب زمستان، شکوفه بر آورده، راه را برای دیگر درختان هموار ساخته و نوید بهار را بانخود آورده بود.

انسردگی و ملالی که بر من حکم فرما شده بود جای خود را به شادی و سرور داد. تنس عمیقی کشیدم و ریه را از عطر درخت بادام آکنده ساختم. از جاده خارج شدم و در زیر شاخه‌های پر شکوفه درخت بادام نشستم.

مدتی مدید آنجا توقف کردم. به هیچ چیز فکرم نمی‌کردم. کاملاً بی‌خیال و سرخوش بودم. می‌پنداشتم که با ابدیت مواجه شده و زیر یکی از درختان بهشت نشسته‌ام.

ناگاه صدایی خشن مرا از آن بهشت به‌خارج برت کرد:

«اریاب، اینجا چه کاری کنی؟ چرا اینجا کز کرده‌ای؟ همه‌جا را عتبت

گشتم. الان درست ساعت ۱۲ است. پاشو برویم!

- کجا؟!

- کجا؟! از من می‌پرسی کجا؟ معلوم است دیگر، سرفوت بچه خوک

بریان. مگر گریسته نیستی؟ بچه خوک پخته و آماده است. چه عطری، چه

طعمی، راستی که دهن آب می‌اند. بلندشو برویم.

برخاستم. تنه درخت بادام حاوی آن همه رموز و اسرار را، که معجزه شکوفایی و گل افشانی را به منصفه ظهور رسانیده بود نوازش کردم. زوربا، سبکیال، پیشاپیش می رفت. اشتیاقش بکمال بود و گرسنگیش از حد گذشته. احتیاجات اصلی يك مرد - غذا، شراب، زن و رقص - هیچ وقت در وجود نیرومندی مشتاق و سرزنده اش نه تمام شدنی بود و نه کم شدنی.

در دستش بسته نازکی دیده می شد که آن را در کاغذی صورتی رنگ بسته و بانج ظالیمی رنگی گره زده بود.

با تبسم گفتم «زوربا، حتماً عیدی است!»

در حالی که می کوشید احساسات و عواطف درون را پوشیده و پنهان بدارد و، بدون اینکه به من نگاه کند، گفت:

«من که از او گله و شکایتی ندارم. این زن بیشواکه به من بدی نکرده. این بسته موجب خوارم شد که او روزگار بزرگی و عظمت گذشته اش را به خاطر بیاورد... بالاخره او هم زن است - مگر چندبار راجع به این مطلب با هم صحبت نکردیم. آری، او هم زنی است، یعنی موجودی است که همواره از بخت و سرنوشت خود شکوه دارد...»

- زوربا، عکس است؟! -

- خواهی دید، خودت خواهی دید از باب. اینقدر عجله نکن. خودم

آنرا درست کرده ام، بهتر است تندتر راه برویم!

آنتاب ظهر گرم بود به طوری که حتی به مغز استخوان نیز نشاط می بخشید. دریا نیز، در زیر اشعه آنتاب، آبهایش را گرم می کرد. در ناصله ای دور دست جزیره کوچک غیر مسکونی زیر مه خفیفی پنهان شده بود. چنین می نمود که از آب بیرون آمده و بر روی آن شناور است.

به دهکده نزدیک شدیم. زوربا پهلوی من آمد و ناصله ای آرام چنین

گفت:

«بیدانی از باب، حضرت علیه هم دو کلیسا بود. من در برابر سرود - عنوان کلیسا ایستاده بودم و ناگاه دیدم که تمثالهای مقدس - تمثال عیسی مسیح، مریم مقدسه و دوازده حواری - روشن شد! همه چیز درخشیدن آغاز

کرد، درحالی که بر خود صلیب می کشیدم گفتم چه خبر شد؟ موضوع چیست؟ آیا خورشید به داخل کلیسا نفوذ کرده؟ سر بر گردانم و ببوه زن را دیدم.»  
با عجله گفتم «بسیار خوب زوربا ، حرف زدن در این زمینه کافی است» و شتابان به راه انانام.

زوربا دنبالم دوید و گفت «ارباب، او را از نزدیک دیدم. حال تشنگی بر گوشه صورتش دیده می شد که دیدنش انسان را حالی به محالی می کند. این هم یکی دیگر از آن اسراوست. خالی زیبا بر گونه زنی زیبا» سپس چشمانش را باحالت تحیر گشوده چنین ادامه داد:

ارباب، هیچ توجه کرده ای؟ پوستی چنان نرم، لطیف و سفید و آنگاه ناگهان خال سیاه بر روی آن. دیگر از این زیباتر چی ارباب؟ واقعاً که انسان دیوانه می شود؛ توجه کن ارباب، راستی آیا در کتابهایت راجع به این موضوع مطلبی نوشته شده یا نه؟

.. لعنت بر آن کتابها.

زوربا خنده ای از روی رضایت خاطر کرده گفت:

«حالا خوب شد، حالا درست شد. ارباب مثل اینکه کم کم داری به واقعیتها پی میبری!»

در برابر کانه توقف نکرده به راه خود ادامه دادیم.

بانوی مهربان بچه خوکی برای ما در فر پخته خود در آستانه در به انتظار ایستاده بود.

باز هم رویان زردی به رنگ قناری برگردن بسته، بودر زیادی به

فرستادگان مخصوص وی جهت تبلیغ مسیحیت بودند. اسامی آنها چنین قرار است: پطرس؛ تدمیس آندرتاس؛ بمقوب حواری (کبیر)؛ یوحنا ی حواری؛ تومای حواری؛ بمقوب حواری (صغیر)؛ یهودای حواری؛ ایلیس حواری؛ برتولماوس؛ متی؛ شمعون قانوی و متیاس حواری. گاه به جای نفر اخیر نام یهودای اسخریوطی ذکر می شود و او همان کس است که باعث گرفتاری و قتل عیسی شد.

صورت زده و لبها را با قشر ضخیمی از ماتیک سرخ‌رنگ پوشانیده بود - دیدن او در این حال کافی بود که زهره انسان را آب‌کند. آیا او هم برآستی یکی از این مجسمه‌های روی دماغه کشتی بود؟ در هر حال، به مجرد اینکه ما را دید شاد شد و سراسر وجودش به حرکت درآمد. چشمان کوچکش، با شیطنت، به دو دوانتاد و برسییل تابدار و سربالای زوربا خیره شد. به محض اینکه در پشت سر ما بسته شد زوربا دست به کمر او انداخته گفت:

«بویولینا، بویولینای عزیز، سال تو بر تو مبارک باد، بین برایت چه آورده‌ام» این بگفت و برگردن چاق و پرچین او بوسه‌ای زد. بری دریایی پیر مدتی با آهستگی خنندید، ولی کنترل اعصاب خود را حفظ کرد. چشمانش به مدیترانه زوربا میخکوب شده بود، آن را بگیرفت، نخ طلایی دور آن را بگشود. نگاهی به محتوای کاغذی کرد و از شادی فریادی برکشید.

شخصم نا بینم زوربا چه هدیه‌ای آورده است. زوربای رند روی قطعه مقوای ضخیمی با چهار رنگ - قرمز، طلایی، خاکستری و آبی - بر سطح دریایی نیلگون چهار فروند کشتی جنگی بزرگ کشیده بود که بر هر کدام پرچمی در اهتزاز بود. در دماغه هر کشتی جنگی، شناور بر روی امواج، سیاهی یک بری دریایی - مادام اورتانیس - نخت و برهنه دیده می‌شد که گیسوانی بریشان، پستانهایی سربالا و پاهایی چون دم‌ماهی داشت؛ بر روی گردن این پربهای دریایی هم روبان زرد رنگی بسته شده بود. بری با چهار رشته نخ آن چهار کشتی جنگی را که دارای پرچمهای انگلستان، روسیه، فرانسه و ایتالیا بودند می‌کشید. در هر گوشه تصویر هم ریشی دیده می‌شد به رنگهای بور، قرمز، جوگندمی و سیاه.

خواننده سابق کاپارما بلا تاسله موضوع نقاشی را دریافت و، در حالی که به نقش بری دریایی اشاره می‌کرد، آهی کشیده گفت:

« این هم من هستم! آری، من هم روزگاری قدرت زیادی داشتم!»

آینه گرد کوچکی را از بالای تختش، در نزدیکی قفس طوطی، برداشت و به جای آن تابلو اهدایی زوربا را قرار داد. در همین لحظه علی‌رغم توالی



خلیظی که کرده بود، آثار پدیدگی رنگ بر چهره‌اش دیده می‌شد. در خلال این احوال، زوربا هم به آشپزخانه رفته بود. گرسنگی عذابش می‌داد. بچه‌خوک را در قایم روی میز قرار داد، بطری شرابی هم روی میز جلوخود گذاشته گیلاسها را پر کرد و، درحالی که دستها را برهم می‌زد، خطاب به مادام اورتانس گفت:

«بیا، بخور و بنوش! بگذار قیلا از اصل یعنی از شکم شروع کنیم. زان پس، دلبرم، به پایتتر هم خواهیم برداخت.»

آه‌های سوزناک بیری دریایی محیط را آشفته می‌کرد. هر سال او هم برای خودش رستخیز و روز محشری داشت... وقتی به زندگی خود نظر می‌کرد و آن را خوب می‌سنجید احساس می‌کرد که کبوجهایی دارد. در ورای موهای کپشت زنانه‌اش شهرهای بزرگ، مردان توانا، لباسهای ابریشمین، بطریهای شامپانی، دستهای معطر از گور خاطرات گذشته‌اش بر می‌خاستند. محجوبانه گفت «من اشها ندارم، اصلا وابدآ يك لقمه هم نخواهم خورد!»

جلو اجاق به‌زانو دوآمد و به سیخ‌زدن به زغالهای فروزان برداخت. گونده‌های وارنده‌اش بر تو آتش را منعکس می‌کرد. طره مویی که از پیشانی‌اش آویزان بود، بر اثر شعله اجاق سوخت و بوی کز آن بلند شد. بویی مهجوع بود که بلافاصله سراسر اتاق را پر کرد.

بار دیگر، چون دید ما خندانیم و پروای او نداریم، زمزمه‌کنان گفت:

«نه، نمی‌خورم... نمی‌خواهم بخورم...»

زوربا با بیصبری دستهایش را مشت کرد و لحظه‌ای مردد بماند. نمی‌توانست تصمیمی بگیرد. دو کار ممکن بود بکند: یا اینکه خود به خوردن بچه‌خوک بریان مشغول شود و بگذارد تا بیری دریایی، هر چه قدر که دلش می‌خواهد، زهر لب، زمزمه‌کنان، کلماتی ادا کند؛ یا اینکه در برابرش به زانو درآید، او را در آغوش کشد و، با کلمات ملاطفت‌آمیز، آرامش سازد. من در وجنات صورت آتاپ سوخته‌اش بخوبی می‌دیدم که تجلیات متضادی با هم در کشمکش بودند.

ناگاه تضادها از میان رفت. وضع ثابتی در خطوط چهره‌اش پدید آمد.

تصمیم خود را گرفته بود. در برابر دلبر به زانو درآمد، دست روی زانوان او برده بالحنی سوزان و جانکاه چنین گفت:

«دلندم، غذای خوردن تو پایان همه چیز است. عزیز دلم، به این خوک پیشوا رحم کن و این لقمه کوچک را بخور.»

این بگفت و لقمه‌ای را که با گوشت بچه‌خوک و کره درست کرده بود در دهان وی جای داد. آنکاه او را در آغوش گرفت، از زمیشت بلند کرد، آرام روی صندلی، میان من و خود، نشانیده چنین ادامه داد.

«بخور جانم، بخور گوهر بی‌هتا، بخور تا قدیس باسیلیوس کبیر به آبادی ما بیاید. می‌دانی که اگر نخوری او هم نخواهد آمد، بلکه به دیار خود، قیصریه، باز خواهد گشت. دوات و کاغذی بر خواهد گرفت و روی هدایای سال‌نو، اسباب‌بازیهای بچه‌ها و حتی بر روی این بچه‌خوک خط‌بطلان خواهد کشید. بوبولینای عزیزم، پس دهان خود را بگشای.»

آنکاه دوانگشت پیش‌برد وزیر بعل بری دریایی را غلغله داد. او هم از فرط لذت، در حالی که با دهان بسته می‌خندید، چشمان کوچک آرمز خود را پاك کرد، و به خوردن لقمه‌ای برداخت که زوربا بزور دردهانش گذاشته بود.

در همین لحظه دو گریبه عاشق‌پیشه شروع به کشیدن زوزه و بر آوردن فریادهای عاشقانه کردند. گریه‌ها، با طنین شیرتابل و صفی که بیشتر نفرت‌انگیز می‌نمود، زوزه می‌کشیدند. صداها گاه زیر می‌شد، گاه بم؛ ولی، در هر حال، تهدیدآمیز بود. ناگاه احساس کردم که، وحشیانه روی بام جست‌و خیز می‌کنند؛ چنین می‌نمود که هم‌الآن یکدیگر را پاره‌پاره خواهند کرد.

زوربا، در حالی که به بری دریایی سالخورده چشمک می‌زد، به تقلید گریه‌ها گفت «میو... میو...»

مادام اورتانی لیختنی زد و از زیر میز دست زوربا را فشرد. چنین می‌نمود که حالتش سر جا آمده است، لاجرم، با اشتهای کامل شروع کرد به خوردن غذا.

خورشید در آسمان حرکت می‌کرد، از ورای پنجره‌ای کوچک به درون اتاق تابید و پاهای خانم را روشن و درخشان ساخت. بطری تمام شده بود.

زوربا، در حالی که سبیل خود را نظیر سبیل گریه وحشی تاب می داد، به «مظهر جنس مؤنث» نزدیکتر شده خود را به او چسبانید. مادام اورتانس بیخ و تابی به خود داد. سرش روی شانه اش افتاد و از اینکه نفس گرم و می آلود زوربا را نزدیک خود احساس می کرد به لرزه درآمد.

زوربا، در حالی که به من نگاه می کرد، گفت:

«خوب، اریاب، این دیگر چه سری است؟ همه چیز در من «بیر تهنرایی» دارد. هنگامی که بچه بودم رفتاری داشتم که در انظار مثل رفتار پیر مردها بود. خشک بودم و عبوس! حرف چندان نمی زدم، اما صدایم کلفت و خشن بود. همیشه به من می گفتند که مثل پدر بزرگم هستم. هر چه بزرگتر می شدم لاابالتر و بیقیدتر می شدم. هنگامی که به بیست سالگی رسیدم کارهایی احمقانه انجام می دادم. البته کارهای فوق العاده ای نبود. از سنخ همان کارهایی که سایر بزرگان ۲۰ ساله انجام می دادند. به چهل سالگی که رسیدم حقیقتاً احساس می کردم که نوجوانی هستم و، به وضعی احمقانه، از زیر کار شانه خالی می کردم. حالا هم که، خوب اریاب، بیش از شصت سال دارم - درست شصت و پنج سال، ولی اریاب، ندیده بگیر و به کسی نگو - در هر حال حالاکه از مرز شصت سالگی گذشته ام نمی توانم روحیه خود را برای توصیف کنم! چه طوری بگویم. راستش را بخواهی اریاب، دنیا برای من تنگ شده است!»

گیلاسش را بلند کرد و، با وضعی خاص، رویه بری دریایی کرده با لحنی

خشک و رسمی چنین گفت:

«بویولینای عزیزم، به سلامتی تو می نوشم. از خدا می خواهم که در سال نو دندانهایت دوباره درآید، ابروهایت رشد کند، و پوست مثل پوست هلو نرم، لطیف و خوشبو بشود. نیز امیدوارم که این نوارهای لعنی را از خود دور کنی. هم از خداوند مسئلت دارم که مجدداً در کورت انتقالی رخ دهد و چهار قدرت بزرگ جهان، بار دیگر باز آیند. آری، بویولینای عزیز، باز آیند، هر یک با ناوگان خود؛ و هر ناوگان با دریا سالار خود؛ و هر دریا - سالار با ریش مجعد و معطر خود. بشود که بار دیگر برفراز امواج برخیزی و، از نو، ای بری دریایی، خواندن ترانه های لطیف و دل انگیز را آغاز

کمی؛ و یکند که ناوگان کلا در برابر دو صخره بزرگ و سخت درهم شکنند و ناپود شوند.»

در همین موقع دستهای بزرگ خود را روی پستانهای شل پیر زن

قرار داد....

زوربا به وجد آمده بود. صدایش خشن و در عین حال آمیخته با ذوق

و تمنا بود. من خندیدم. زوربا گفت: «روزی در فیلمی سینمایی یکی از پاشاهای

ترک نشان داده می شد که، برای عیاشی، به یکی از کاباره‌های پاریس رفته و

دخترکی جوان و موقلایی را روی زانوان خود نشاند. پاشا تحریک

شده بود، متگولۀ فینه‌اش بتدریج بانده شد، حالت‌القی به خود گرفت، لحظه‌ای

به همین وضع ماند؛ بعد ناگه بانده شد و راست ایستاد.»

زوربا که متوجه شدت غنۀ من شده بود پرسید: «آریاب چرا می خندی

و به چه می خندی؟»

مادام اورتانس که هنوز در فکر حرانهای زوربا بود گفت:

«عجب، زوربا، تصور می کنی که این طور بشود؟ ولی نه، وقتی جوانی

رفت دیگر باز نمی گردد....»

زوربا خود را باز هم بیشتر به او چسباند و، در حالی که سعی می کرد

سومین دگمه (دگمه اصلی) پستان بند او را بگشاید، گفت:

«اردک کوچولوی من، گوش بده، صبر کن تا راجع به هدیه‌ای عالی

که برایت خواهم آورد توضیحی بدهم. تازه گیها دکتری پیدا شده که می گویند

معجزه می کند. دواهایی دارد - شربت یا گرد، نمی دانم کدام - که در يك

لحظه انسان را به بیست سالگی - و حداکثر به مرز بیست و پنج سالگی - باز

می گرداند. عزیزم، ببخود نگران مباش و گریه نکن - می نویسم تا از اروپا

برایت بیاورند....»

پیری دریاپی پیر از جای خود چست. پوست قرمز رنگ سرش از لا به

لای موهای کم پشت سرش نمودار شد. دستهای چاق و گوشتالوی خود را

دور گردن زوربا انداخت و، در حالی که مثل گربه خود را به او می مالید،

گفت:

«ای جان شیرین، اگر شربت باشد دستور بده يك قرابه بر ایم بیاورند،

نه! حتماً همین کار را می‌کنی! خوب، اگر گرد باشد چه؟»  
 زوربا که در این لحظه دگمه سوم پستان بند را هم گشوده بود گفت  
 «يك گوئی پر.»

گر به‌ما که چند لحظه‌ای آرام گرفته بودند باردیگر به صدا در آمدند.  
 صدای یکی شکوه‌آمیز بود و توأم با التماس؛ صدای دیگری خشمگین و  
 تهدیدکننده.

بری دریایی خمیازه‌ای کشید، چشمانش خمار شد؛ آثار خستگی در  
 آنها نمودار بود. زبرلب چنین گفت: «صدای این گربه‌های نفرت‌انگیز را  
 می‌شنوی. هیچ خجالت نمی‌کشند.» این‌بگفت و روی زانو زوربان نشست.  
 سرش را از عقب به گردن او تکیه داد و آهی عمیق کشید. امشب کمی بیش از  
 اندازه مشروب خورده و چشمانش بیحال شده بود.

زوربا، درحالی که پستانهای او را درمشت گرفته بود گفت «بهبونینای  
 عزیزم، درچه فکری هستی؟!»

بری دریایی که تقریباً سراسر جهان را در نور دیده بود زبرلب گفت:  
 «در فکر اسکندویه... بیروت... قسطنطنیه... ترکها، عربها، شربت،  
 صندل‌های طلایی و نینه‌های قرمز...»

باردیگر آهی سرد از دل پرورد برآورده چنین ادامه داد:  
 «هرشب که علی‌بیک نزد من می‌ماند - واه نگو، که چه سبیلی داشت،  
 چه ابروانی، چه بازوان قوی و ستبری - مقداری پول میان نوازندگان ضرب  
 و فلوت بخش کرده به آنان دستور می‌داد که تا صبح در حیات من بهرامشگری  
 مشغول باشند. همسایگان که چشمشان از حسد درمی‌آمد، باخشم وافر، می-  
 گفتند «باز علی‌بیک شب اینجا مانده است.»

«بعداً، در قسطنطنیه، سلیمان پاشا هرگز اجازه نمی‌داد که روزهای جمعه  
 از منزل خارج شوم. نگران بود از اینکه بی‌ادا سلطان در راه مسجد مرا ببیند،  
 او زیبایی من قرار و اختیار از کف بدهد، آن وقت دستور بدهد تا مرا بزدند.  
 هر بامداد، هنگامی که از منزل خارج می‌شدم، سه غلام سیاه قوی می‌کل را مقابل  
 در می‌نشاند تا از ورود هر مردی به خانه ممانعت کنند... آه سلیمان  
 عزیزم.»

در این وقت دستمال بیجازی کوچکی را از لای پستان بندش بیرون کشید و، در حالی که مانند لاک‌پشتی نفسش می‌کرد، آن را پهن‌اندان گرفت. زوربا که از گفتار و رفتار پری دریایی ملول شده بود او را از روی زانوی خود کنار زده روی صندلی مجاور نشاند و خود برخاست. دویا سه مرتبه طول اتاق را پیچید و او هم نفسش می‌کرد. ناگاه احساس کرد که اتاق برایش تنگ شده. عصا را برداشت، از اتاق خارج شده به حیاط رفت. دیدمش که تردیان را به دیوار تکیه داد و، با خشم تمام، دویله یکی از آن بالا رفت. به صدای بلند گفتم: زوربا، که را می‌خواهی کتک بزنی؟ سلیمان پاشا را!

در پاسخ گفت: نه، این گریه‌های لعنتی را، يك لحظه نمی‌گذارند آرام بمانم. لحظه‌ای بعد روی پشتبام بود. مادام اورتانی کاملاً مست بود، موعایش ژولیده و پریشان شده و چشمان پف‌کرده خود را بسته بود. خرخر خفیفی از میان دهان بیدندانش خارج می‌شد. خواب وی را در برده و در عالم رؤیا او را سیر می‌داد - به شهرهای مشرق زمین، به باغهای درسته و حریمهای تیره و تاریک پاشاهای عاشق‌پیشه می‌برد. خواب او را از دیوارها عبور می‌داد، و خاطراتی را برایش مجسم می‌ساخت. تظماً در عالم رؤیا می‌دید که به ماهیگیری مشغول است: چهار قلاب انداخته و چهار کشتی جنگی بزرگ را قبضه کرده است. پری دریایی خرخر می‌کرد و، تنه‌هایی عمیق می‌کشید. در حال خواب تبسمی بر لبانش دیده می‌شد. ظاهراً از تفریحی که بر روی دریا کرده بود راضی و خوشحال به نظر می‌رسید، و خستگی بر طرف شده بود. زوربا باز گشت و، در حالی که چوب دستی را تکان می‌داد، نگاهی به پری دریایی کرده گفت:

- خوابیده، عجب، زنگ از حالا خوابیده است؟! -

- بله، زوربا پاشا، خوابیده. دکتر ورونوف که اشخاص را پلردیگر جوان می‌کند - یعنی خواب او را در اختیار خود گرفته است. الان تصور می-

کنده بیست ساله است، و در اطراف اسکندریه و بیروت به گردش مشغول.  
 زوربا غرشی کرد، آب دهان بر زمین افکنده گفت «خواییده، به جهنم،  
 سلیطه پیر! بگذار بخواید. نگاه کن چطور لبخندی می‌زنند. هیچ معلوم هست  
 پیرزن هرزه به روی چه کسی لبخند می‌زند. بیا بریم ارباب.»  
 کلاهش را بر سر گذاشته در را بگشود و با صدای بلند گفت:  
 «مثل اینکه اختیارش دست خودش نیست. خود را به دیگران فروخته.  
 حتماً الان هم با سلیمان پاشا است. نمی‌بینی ارباب، دارد آسمان مقتم را  
 سیر می‌کند. خوک کثیف! بیا بریم ارباب! از او متنفرم!»  
 در هوای سرد از تاقی بیرون رفتیم. ماه در آسمان صاف و بدون ابر  
 حرکت می‌کرد.

زوربا با انزجار گفت «این زنها! اه، اه، ولی خوب تصویر آنها عم  
 نیست. تصویر افراد لایبالی و سبک مغزی چون سلیمان پاشا و زوربا است  
 که به آنها توجه می‌کنند.» و پس از اندکی تأمل، با خشم و عصیانیت چنین  
 ادامه داد:

«تقصیر ما هم نیست. يك نفر است که مسؤول همه اینهاست. تنها همان  
 يك نفر! آن هم همان لایبالی سبک مغز، یعنی سلیمان پاشای اعظم است... لابد  
 میدانی منظور کیست؟  
 -بله، ولی در سورتی که وجود داشته باشد! اما اگر وجود نداشته  
 باشد چه؟

-الله اکبر، آن وقت دیگر حسابان پاک است.

مدتی ساکت و خاموش راه رفتیم. بر من مسلم بود که درمیخیله زوربا  
 انکار عجیب و غریبی خطوط می‌کند. هر چند لحظه يك بار با عصای خود  
 محکم روی شنها می‌کوبید و آب دهان بر زمین می‌انداخت.  
 ناگاه رو به من کرده گفت:

«خدا پدر بزرگم را رحمت، و روحش را شاد کند. او چیزهایی درباره زنان  
 می‌دانست. آنها را خوب می‌شناخت. بدبخت بینوا آنها را دوست هم داشت  
 و در تمام مدت عمر به‌ساز آنها می‌رفتید. همیشه می‌گفت آکسیس، آرزو  
 دارم در زندگی بدبختترین چیزها برسی، اما، الحذر از زن! از آن بهره‌بر

هنگامی که خدا دنده آدم را درآورد تا از آن زنی بسازد - لعنت بر آن لحظه شیطان به صورت ماری ظاهر شد، فیش فیشی کرد، آن دنده را قاپید و فرار کرد... خدا دنبالش دوید، او را گرفت، اما شیطان از دست خدا دررفت و تنها شاخه‌هایش در دست خداوند باقی ماند. خداوند گفت اینك يك كديانوی خوبی بسازم که از سر هرانگشتی هزاران هنر بریزد. آری با همین شاخه‌ها زنی درست می‌کنم - و زن را آفرید. گوش می‌کني آلکسیس، به‌همین سبب است که اختیار همه ما در دست شیطان است. فرق نمی‌کند که در کجا به زنی دست بزنی و به کدام زن دست بزنی. در هر حال دست به شاخه‌های شیطان زده‌ای. آری فرزندانم، الحذر از این موجود بدجنس و مودی. این موجود حتی سبب‌های باغ بهشت را دزدید و آنها را توی پستان‌بند خود پنهان کرد. حالا همه جا می‌رود، می‌خوابد و به سیبهای دزدیده شده از بهشت می‌نازد - لعنت ابدی بروی باد. هر کدام از این سیبها را که بخوری عمرت تباہ است؛ اگر هم نخوری باز هم عمرت تلف شده است. پس چه اندرزی می‌توانم به تو بدهم. فرزندانم، هر طور که دلت می‌خواهد و خوشت می‌آید عمر را بگذران. این بود آنچه بابا بزرگ به من گفت. با این حرفی که او زد حالا از باب، سو انتظار داری من آدم عاقلی باشم. اینست که همین راهی را که می‌بینی در پیش گرفته‌ام و جسم و روح خود را درست در اختیار شیطان قرار داده‌ام.»

به‌عجله از دهکده عبور کردیم. پرتو مهتاب ناراحت‌کننده بود. فرض کنید شما مشروبی صرف کرده و برای گردش و قدم‌زدن از خانه خارج شده‌اید.

---

۱- اشاره به آیاتی از باب دوم سفر پیدایش است به این شرح «پس آدم همه بهایم و پرنندگان آسمان و همه حیوانات صحرا را نام نهاد لیکن برای آدم معاونی موافق وی یافت نشد. و خداوند خدا خوابی گران بر آدم مستولی گردانید تا بخت و یکی از دنده‌هایش را گرفت و گوشت درجایش بر کرد. و خداوند خدا آن دنده را که از آدم گرفته بود زنی بنا کرد و وی را به نزد آدم آورد. و آدم گفت همانا اینست استخوانی از استخوانهایم و گوشتی از گوشتم، از این سبب نساء نامیده شود زیرا که از انسان گرفته شده.»



آنگاه، یکباره، متوجه شوید که دنیا دگرگون شده است! آیا چه حالی به شما دست خواهد داد؟! مثلاً جاده‌ها تبدیل به رودخانه‌هایی خروشان شده‌اند که شیر در آنها جاری است؛ چاله‌ها تبدیل به جاده، و کور و راه‌ها به صورت خیابانهای عربض خط‌کشی شده‌ای در آمده‌اند؛ تپه‌ها را سراسر بسرف فرا گرفته است. دست‌ها، صورت، و گردنتان، مانند دم کرم شب‌تاب، فروزان و فوسفورسان شده است؛ و، بالاخره، قرص ماه همچون سداک گردی برسینه شما آویخته است.

بسرعت قدم می‌زدیم. بر توماء نیز به منزلت شرابی کثیرا ما را سرمست تر کرده بود. گوتیا روی هوا راه می‌رفتیم. پشت سرمان، در دهکده خوابیده، سنگها بر پاهای ایستاده رو به‌ماه غوغومی کردند. ما هم، بدون هیچ علتی، احساس می‌کردیم که میل داریم روی خود را به طرف ماه متوجه ساخته عو کنیم....

تزدیک باغ بیوه زن رسیدیم. زوربا مکشی کرد. شرابی گوارا، غذایی مطبوع و دلچسب و پرتوماء او را سرمست کرده بود. گردنش را دراز کرد، سرکشید و، با صدایی بدتر از انکراالصوات، به خواندن قطعه شعر رکیکی پرداخت که، در آن حال سرمستی و شوریدگی، خود با ابتداعه سروده بود. سپس گفت « این بیوه زن هم یکی دیگر از همان شاخهای شیطان است. ارباب زودتر از این جا برویم.»

هنگامی که به کلبه رسیدیم سینه صبح دمیده بود. چون فوی‌العاده خسته بودم خود را روی تخت انکتم. زوربا سر و صورت را صفاداده، اجاق واروشن کرد، و تهوه‌ای آماده ساخت. تزدیک در، روی زمین، چمباتمه نشست. سیگاری روشن کرده با آوازی به کشیدن آن پرداخت. در این حال، ساکت و بی حرکت، چشمان خود را به دریا دوخته بود. قیافه‌اش جدی و متفکر بود. بدن او در این وضع مرا به یاد پلک‌تابلو نقاشی ژاپنی انداخت که همواره مورد نظرم بود. درتابلو مردی روحانی چهار زانو نشسته وردای طویل نارنجی رنگی به‌خود پیچیده بود؛ قیافه‌اش نظیر تصویری می‌نمود که روی سحیحوبی تراشیده شده و بر اثر باران سیاه شده باشد. درحالی که گردن کشیده بود لیختنی بر لب داشت و بی‌هوا به عظمت شب خیره شده بود.

در پرتو ماه به زور با نگاه کردم و، بی اختیار، سادگی او را در تطابق دادن خود با محیط تحسین می کردم. گوئیا روح و جشم با هم درآمیخته و یکی شده بود و همه چیز - زن، نان، آب، گوشت و خواب - یا گوشت بدن وی درآمیخته و از آن زور با به وجود آمده بود. هیچ گاه تاکنون چنین توانی دوستانه، عمیق و واقعی میان انسان و دنیای پیرامونش ندیده بودم.

ماه در حال افول بود. قرص قمر گرد می نمود و رنگ سبز پریده ای از خود نشان می داد. دریا در نوعی آرامش توصیف ناپذیر فرورفته بود.

زور با سیکارش را به دور افکند و سیدی برداشت. کورمال کورمال داخل آنرا جستجو کرد. متداری طناب، قرقره و تلاب کوچک چوبی از آن بیرون کشید؛ سپس چراغ نفتی را روشن کرد و بار دیگر به آزمایش سیم تنالته ابداعی خود پرداخت. در حالی که روی بازیچه ساده و ابتدایی خود خم شده بود محاسباتی انجام داد که مسلماً پیچیده و دشوار بوده است زیرا هر چند لحظه يك بار سر خود را می خاراتید و ناسزایی بر زبان می آورد.

ناگاه احساس کرد که کاسه صبرش لبریز شده است. لنگلی به طرح سیم تنالته زد، همرا در هم کوبید و بر زمین قرو افکند.

## XII

خواب بر من غلبه کرد. هنگامی که دیده‌گشودم زوربا از کلیه خارج شده بود. هوا سرد بود، و من کمترین میل درختی به برخاستن از سر نداشتیم. دست دراز کردم و از آنسۀ مجاور کتابی برداشته نگامی به آن افکندم. دیوان اشعار مالارمه<sup>۱</sup> بود. شروع کردم به ورق زدن آن. از هر جا قطعه‌ای یابستی چند می‌خواندم. کتاب را بستم، دوباره آنرا گشودم؛ و بالاخره، آنرا بر زمین انداختم. برای اولین بار در زندگی احساس می‌کردم که همه چیز بی‌روح و عاری از ذات و جوهر انسانیت شده‌است. آنچه در کتاب می‌دیدم کلماتی بود مرده، پوچ و عاری از حقیقت. مانند آبی بود کاملاً تقطیر شده، بدون هیچ گونه باکتری؛ و، در عین حال، بدون هیچ گونه مواد مغذی، بی‌آنکه اصولاً حیات بخش باشد.

در ادبیاتی که شراره خلاقه خود را از دست داده‌اند خدایان تبدیل به انگیزه‌هایی شاعرانه، تزئیناتی برای آرامتن دیوارها و تزوای انسان می‌شوند. همین وضع و اتفاق برای این اشعار پیش آمده بود. احساسات گرم و بر حرارت قلب نا خالك و بندر در هم آمیخته و تبدیل به بازبجه‌ای بی‌عیب و نقص شده بود - یثایی شده بود باشکوه، مرتفع، تو در تو. بار دیگر کتاب را باز کرده از نو به خواندن مشغول شدم. از خود می‌پرسیدم چطور شد که این اشعار سالها در من اثر کرده و مرا پای بند خود ساخته

---

۱- Mallarmé، اتین مالارمه، ۱۸۴۲-۱۹۸، شاعر فرانسوی.

بود؟ آیا به خاطر اشعار غرای آن بود؟ زندگی تبدیل به بازیچه‌ای روشن و درخشان شده بود که حتی کوچکترین نظره‌ای از خون آدمی آن را آلوده نمی‌ساخت. ذات انسان چیزی است ناهنجار و ناپاک، که از عشق، گوشت و فریاد شکوه تشکیل یافته است. بشود که این ترکیب تصفیه گردد و به صورت انگاری مجرد و انتزاعی در آید؛ و بکنند که در بوتۀ معنویت با طریقه‌های گوناگون تزییناتی نصیبه و تیغیر شود.

کلیۀ عواملی که در گذشته مرا مدتها به خود مشغول داشته و برانیم جالب می‌نمود، در این ساعات بامدادی برانیم به صورت یک شعبده‌بازی ظریف و نوعی بندبازی درآمده بود. هنگامی که تمدنی در هم فرو می‌ریزد همواره چنین وضعی رخ می‌نماید. غم و غصه آدمی تیز به همین ترتیب پایان می‌پذیرد - بایک تردستی استادانه و ساحرانۀ، با شعر محض، موسیقی محض و نکر محض موزون.

آخرین فردی که خود را از کلیۀ این معتقدات، پندارها و تصورات واهی برهاند و دیگر از چیزی نترسد علناً مشاهده خوانم کرد که گلی که او را از آن تراشیده‌اند به صورت روح و جوهر تحلیل یافته و این روح و جوهر دیگر حاکی برای ریشه‌هایش باقی نگذاشته که از آن شیرۀ زندگی را استخراج کند. این آخرین فرد بشری وجود خود را از همه چیز تهی خواهد ساخت. نه بذری دارد، نه خونی و نه مدفوعی - برای او همه چیز تبدیل به کلمات می‌شود و هر مجموعه‌ای از کلمات به صورت آهونی موزون در می‌آید. این آخرین فرد با زهم فراتر می‌رود؛ در خلوت و انزوای محض خود می‌نشیند و آواهای موسیقی را به صورت معادلات ریاضی بی‌زبانی در می‌آورد.

یکه‌ای خوردم و با صدای بلند گفتم «آن آخرین فرد بود است». رمز و معنای وحشت‌انگیز آن این است. بودا روحی است «مجرد» که نفس را از همه چیز تهی کرده است. وجود او سراسر خلایق است؛ اصلاح خودش خلایقی شده است. همواره فریاد می‌زند «نفس را تهی کنید، فکر را تهی کنید و دل را تهی کنید.» هر کجا قدم می‌گذاشت آب از جریان باز می‌ایستاد، علفی بر زمین نمی‌روید و بچه‌ای از مادر زاده نمی‌شد.

باید کلمات و نیروهای جادویی و اسرارآمیزی را که از طبیعتی با

رفتگان ارتباط دارند بسیج کنیم، نظامی جادویی برقرار سازم، آن را به محاصره در آورم، طلسمش کنم و از وجودم بیرون اندازم. باید در دامی از تصاویر پای بندش کنم، دستگیرش سازم و خویشتن را برهانم. استنساخ نوشته‌های بودا برای من دیگر صورت کاری ادبی نداشت بلکه به منزله جنگی دایمی بر علیه نیروی مخرب و غفابی در آمده بود که مخفیانه در وجودم جریان داشت - جنگی تاواپسین لحظاتی، تادم مرگ. دوتلی بود با **تقی اعظم** که قلبم را می‌خراشید و که نجات و رستگاری روحم بستگی به نتیجه آن داشت.

ناگهان، با عزمی راسخ، دستنویس بودا را برداشتم. هدف خود را یافته بودم و اینک می‌دانستم که حمله را از کجا باید شروع کرد. بودا آخرین نرد کامل بود. ماهنوز مراحل اولیه را می‌پیمایم. ما نخورده‌ایم، نه آشامیده‌ایم و نه بعد کافی عشق ورزیده‌ایم؛ اصلاً هنوز زندگی را آغاز نکرده‌ایم. این پیر مرد ظریف، نفس‌زنان، قبل از زمان مقرر نزد ما آمده است. باید هرچه زودتر و سریعتر او را از خود برانیم و طردش کنیم.

به این ترتیب با خود صحبت می‌کردم. سرانجام به نوشتن پرداختم. ولی نه، این کار را نمی‌شود گفت نوشتن؛ جنگی بود واقعی، شکاری بیرحمانه، محاصره، طلسمی برای بیرون کشیدن دیو از نهانگاهش. هنر در واقع تجسی است سحرانگیز. در نهاد ما قوای فعاله مرموز و آدمکشی نهفته است. نبضش برای نخل نفس، ویرانی، تنفر و رسوایی. در این موقع است که هنر یا تجسم گمرا و دل‌آویز خود فرا می‌رسد و ما را از دست این قوا می‌رهاند. سراسر آن روز را به نوشتن، تعقیب و مبارزه پرداختم. شامگاه، گرچه از شدت خستگی وامانده شده بودم، احساس می‌کردم که به پیشرفت‌هایی نایل شده و چند نقطه از خطوط مقدم دشمن را به تصرف خویش در آورده‌ام. مشتاقانه در انتظار بازگشت زوربا بودم تا مگر چیزی بخورم، استراحت کنم، و خود را برای مبارزه مجدد فردا آماده سازم.

هنگامی که زوربا بازگشت هوا تاریک شده بود. برق مخصوصی از نیانه و چشمانش ساطع بود. یا خود گفتم حتماً پاسخ معیانی را یافته است. با این حال من به سخن آغاز نکردم بلکه منتظر شدم او لب بگشاید.

کم کم حوصله‌ام سر می‌رفت؛ کاسه صبرم تیریز شده بود. چند روز قبل باحالتی عصبانی به وی گفته بودم:

«زوربا، پول ما دارد تمام می‌شود. هر کاری باید بکنی زودتر انجام بده. این سیم نقاله‌ات را راه بینداز. اگر از طرف زغال شانی نداریم بهتر است به الوار بردازیم و الا کارمان زار است.»

زوربا سری خارا نیده و گفته بود:

- از باب، که گفتی پولها دار تمام می‌شود، چه بید!

- بله زوربا، دارد تمام می‌شود. همه را خرج کرده‌ایم کاری نکن. نتیجه

آزمایشات به کجا انجامید؟ هنوز امیدی نداری؟

زوربا سر را پایین انداخته بود؛ جوابی نداشت که بدهد. آن شب احساس شرمندگی می‌کرد. حرا انجام، با عصبانیت گفت «آن شب لعنتی، سعی می‌کنم بیدایش کنم.» و اکنون که بازگشته بود نور موقیت از وجناش هویدا بود. با صدای بلند گفت:

- از باب، پیدا کردم. ما موفق شدیم. زاویه صحیح را پیدا کردم. در تمام

این مدت در دستم بود؛ می‌خواست به نحوی بگریزد ولی من نگذاشتم و آن را چهارمیخه کردم!

- خوب، پس چرا معطی، کار را تمام کنی. خوب، دیگر به چه چیزهایی

احتیاج داری؟

- صحیح زود باید به شهر بروم و مقداری نوازم - کابل فولادی ضخیم،

فرقره، بلیرینگ، میخ، قلاب و غیره - بخرم. نگران نباش از باب، قبل از اینکه رفتنم در تو تأثیر کند، بازخواهم گشت.

بالا ناصله آتشی برافروخت، غذا را آماده ساخت و ماء، باشتهای کامل،

خوردیم و نوشیمیم. راستی را که نتیجه کار هر دو در آن روز جالب و رضایت بخش بود.

فردا صبح به اتفاق زوربا به دهکده رفتیم. در مورد کارهای معدن چون

دو آدم جدی و فعال صحبت کردیم. موقع عبور از یک سرازیری زوربا لگدی

به تخته سنگی زد و تخته سنگ، غلطان غلطان، تا پایین تپه رفت. زوربا

ناگهان، با تعجب و حیرت کامل، ایستاد - مثل اینکه چنین رویدادی را برای

اولین بار در عمرش دیده باشد. نگاهی به من انداخت - نگاهی که در آن بهت و حیرت بوضوح دیده می شد. گفت:  
 «اریاب دیدی، توجه کردی، سنگ درس از بیری جان می گیرد و نیرو پیدا می کند.»

جوابی ندادم ولی در دل احساس شادی و خوشحالی می کردم .  
 با خود گفتم به همین ترتیب است که نویسندگان و داستان‌سرایان به هر چیزی چنان می نگرند که گویی برای اولین بار است که آن را می بینند. هر بامداد دنیایی نوین در برابر دیدگانمان نمودار می شود در حقیقت آن دنیا را آن طور نمی بینید بلکه خود آنرا بدین سان خلق می کنند.  
 بهمان گونه که دنیا برای اولین باری که بر زمین ظاهر شد مجموعه‌ای از شگفتیها و عجایب بود، برای زوربا هم رؤیایی جدی و سنگین می نمود. اختران بفرآزمش می درخشیدند، و امواج دریا در برابرش درهم می شکستند. او با خاک، آب ، حیوانات و خدا یکی می شد بی آنکه نیروی گمراه کننده تعقل در آن دخالت داشته باشد.

مادام اورتانی از سفر زوربا باخیر شده و در آستانه درمناظر ما ایستاده بود. آرایش بکمال کرده بود. نامواریهای صورتش، با مصرف مقدار زیادی بودر، کرم و ماتیک صاف شده بود. روی هم ناراحت به نظر می رسید. خود را به صورت حاجی فیروزی درآورده بود. قاطری در برابر درمناظرش ایستاده بودا زوربا بر پشت حیوان پرید و انفارش رادر دست گرفت.

بری دریایی با ناراحتی و نگرانی پیش آمد، دست کوچک و چاق خود را بر سینه حیوان گذاشت - گوئی می خواست از حرکت وی جلوگیری کند. در حالی که روی پنجه با ایستاده بود، با صدایی از ته حلقوم گفت «زوربا، زوریای من!»

زوربا روی خود را از او برگردانید. از اینکه در کنار جاده به بلاطائلات عاشقانه گوش دهد نفرت داشت. زن ، با بدن نیافته زوربا و نقرتی که در وجناش نمایان بود، بر جای خشک شد؛ ولی هنوز دستش، بایک دنیا خواهش و التماس روی سینه قاطر بود.

زوربا با خشم پرسید چه «می خواهی؟»

زن با التماس جواب داد «زوربا، زوریای عزیز، با من به از این باش.»

مرا فراموش مکن... یا من خوب باش...»

زوربا، بی آنکه جوابی بدهد، انبار حیوان را تکان داد و قاطر به راه افتاد. من با صدای بلند گفتم:

«زوربا، سفر به خیر، امروز، نه! فراموش نکن. بیشتر نشود!!»  
 سر برگردانید و دست بزرگتی را تکان داد. پری دریایی گریه می کرد و اشکهایش بر روی صورت برپودر و روغنش شیارهایی به وجود می آورد.  
 زوربا فریاد زد «قول می دهم ارباب، قول می دهم، حناً، خدا حافظ!»  
 این بگفت و در پشت درختهای زیتون ناپدید گشت. مادام اورتانس به گریه افتاد ولی روی خود را به طرف دیگر برگردانید. قالیچه قرمز رنگی از سر لطف، برای راحتی معشوق، روی قاطر انداخته بود تا زوربا، در سفر، راحت باشد. اینک که جانان ازیرش دور می شد از دور چشم به جلو ننگد. آمیزیهای قالیچه دوخته بود که اشعه خورشید رنگ قرمز آن را درخشانتر نشان می داد. مادام اورتانس چشم از زوربا، قاطر و قالیچه بر نمی داشت. این مجموعه نقطه‌ای در پشت درختان ناپدید می شد و نقطه‌ای دیگر باز پدیدار می گشت. طولی نکشید که همه چیز ناپدید شد. مادام اورتانس نگاهی به اطراف افکند - دنیا برایش خالی بیش نبود.

من به طرف ساحل رفتم چون احساس می کرده که غمگینم، لاجرم به سمت کوهستان رهسپار شدم. موقعی که به کوره‌راه کوهستانی رسیدم صدای شیپوری به گوشم رسید؛ بی بردم که مأمور پست آمده و به وسیله این شیپور ورود خویش را به دهکده اعلام می کند. هنگامی که مرا دید دست تکان داد به من اشاره کرد و گفت: «آقا! آقا!» و به سویم آمد؛ پاکتی روزنامه، چند مجله ادبی و دو نامه به من داد. یکی از آنها را بلافاصله در جیبم جای دادم تا شامگاه، وقتی که روز به پایان می رسد و آرامشی بر نگرم حکم فرما می شود، بخوانم. می دانستم نامه از کیست. لاجرم می خواستم لذت خواندن آن را به تعویق بینکنم تا شادی و شغفم بیشتر به درازا بکشد.

نویسنده نامه دوم برایم مشخص بود، واز سبک نامنظم نوشتن و پشت پاکت و تمبرهای بیگانه‌ای که روی آن چسبیده بود او را شناختم. نامه از



یکی از دوستان و همکلاسیهای سابقم بود، موسوم به کارایانیس<sup>۱</sup>، که اکنون در منطقه‌ای کوهستانی در افریقا در نزدیکی تانگانیکا<sup>۲</sup> زندگی می‌کرد.

مردی بود عجیب، آتشین مزاج و عبوس، که دندانهایی بسیار سفید داشت. یکی از دندانهای نیش از دهان بیرون آمده و تیانه گرازی وحشی به وی داده بود. هیچ وقت آهسته حرف نمی‌زد بلکه داد می‌کشید؛ هرگز بحث نمی‌کرد بلکه به جدال می‌پرداخت. در زادگاهش، کرت، راهب بود، الاهیات هم تدریس می‌کرد. ظاهراً با یکی از شاگردانش سروسری پیدا کرده بود و، روزی، هنگام مغالزه با دلیند و بوسیدن سر و صورت وی غافلگیر شده بود. انتضاحی برپا شده همه‌جا آنها را هو می‌کردند. معلم جوان همان روز جامعه بلند با شلق دار زبانش را کنار گذاشت، بر کشتی سوار شد، نزد عمویش که در افریقا بود رفت و، با عزمی راسخ، به کار پرداخت. در آنجا کارگاهی برای بافتن طناب دایر کرد و پول هنگفتی به دست آورد. گاه گاه برای نامه می‌نوشت و از من دعوت می‌کرد تا نزدش بروم و لااقل ۶ ماه در آنجا بمانم. هر وقت یکی از نامه‌هایش را می‌گشودم، حتی قبل از اینکه آنرا بخوانم، احساس می‌کردم که از لابه‌لای اوراق سیاه‌شده نامه که بانج به یکدیگر دوخته شده بود، دم گرمی برمی‌خیزد که مو بر بدنم راست می‌کند.

هر بار تصمیم می‌گرفتم به افریقا بروم و مدتی نزدش بمانم، ولی این تصمیمی بود که هیچ گاه جامعه عمل نپوشید.

در حال، کوره راه را ترک کرده بر صخره‌ای نشستم، نامه را گشودم و چنین خواندم:

«ای مرد لعنتی که همچون مدف کوهی که به صخره‌های چسبیده به پوتان چسبیده‌ای و حاضر نیستی از آن دست بکشی، چه موقع تصمیم خواهی گرفت که به اینجا بیایی؟ تو نیز همچون یکی از این پوتانیهای اکبری و متعریف و بک خرابات نشین شده‌ای که همواره در کانهما پرسه می‌زنند و غلت می‌خورند. برای تو نه فقط کانه خرابات است بلکه کتابهایت، عادات و رسوم و مجموع معتقدات ساختگی و گوناگونت نیز همین وضع را دارند همه برای خرابات

۱ - Karayannis

۲ - Tanganyika، کشوری در افریقا، عضو ملل مشترك المنافع

است. امروز یکشنبه است و کاری ندارم. درمست خود تنها نشسته به یاد تو انتادم. آفتاب، مانند تنوری سوزان، گرما پخش می‌کند؛ مدت‌ها است که در این حوالی قطره‌ای باران نباریده. در این مناطق، هنگامی که باران می‌بارد، یعنی در ماه‌های آوریل، مه و ژوئن، سیل به راه می‌افتد.

«من تنها هستم و تنهایی را هم دوست دارم. در این جا تعداد زیادی از این یونانی‌های اکبری وجود دارند (و اصولاً مگر جایی پیدا می‌شود که این جانوران کثیف پای نگذارند؟) ولی من میل ندارم با آنها مخلوط شوم و آمیزشی داشته باشم. از دیدن آنها متنفر و بیزارم. حتی شما خرابات نشیبه‌های لعنتی که مرده‌شویان برد-جذام بدگویی و نجس‌گرن را به اینجا هم آورده‌اید. همین کینیات ناستوده است که یونان را به نابودی می‌کشاند. علاوه بر آن، نثار، جهل‌وندانی و سدام‌دنیال شهوترانی رفتن، اینها است آنچه هستی و زندگی یونان را بر باد می‌دهد.

«من از اروپاییها منزجرم؛ به همین علت است که بیشتر وقت خود را در کوهستانهای اوسومبورا می‌گذرانم. آری، از اروپاییها متنفرم و، مخصوصاً، از این یونانی‌های اکبری و لعنتی؛ از هر چه مربوط به یونان باشد بیزارم. من عهد کرده‌ام که هیچ گاه دوباره پای به یونان نگذارم. در همین جا چشم از جهان فروخواهم بست، قبرم هم حاضر است؛ در همین منطقه سرسبز، مقابل منزل، آن را حفر کرده‌ام. حتی سنگ آن آماده است و، به دستور من، روی آن چنین نوشته شده:

### آرامگاه مردی که از یونانیها متنفر است.

«هر بار که به فکر یونان می‌افتم از خنده روده‌بر می‌شوم، آب دماغ بر زمین می‌اندازم، ناسزا می‌گویم و سرشک از دیدگان فرو می‌بارم. من برای این از یونان بیرون رفتم که نه فردی یونانی را ببینم، نه هر چه را رنگد و بوی یونانی داشته باشد. به اینجا آمدم، سرنوشتم را با خود آوردم- آری، سرنوشت نبود که مرا به اینجا کشانید، من بودم که سرنوشت را به اینجا آوردم؛ زیرا انسان به هر چه اراده کند توانا است. باری، من سرنوشت خود

---

بریتانیا، کرسی آن دارالسلام. دریاچه‌های ویکتوریا نیافر، تانگانیکا و نیاسا قسمتی از مرزهای آن را تشکیل می‌دهند.

۱- Usumbura، شهر پایتخت مملکت بوروندی، در افریقا.

را اینجا آوردم؛ مانند بنده و غلام کار کرده‌ام و هنوز هم کار می‌کنم. سطل  
سطل عرق می‌ریزم و عرق خواهم ریخت؛ با زمین، باد، باران و با کارگران  
و با غلامان سرخ و سیاه مبارزه می‌کنم.

«من هیچ گونه سرگرمی و تفریحی در اینجا ندارم جز کار؛ چه کار فکری  
و چه کار جسمی، ولی کار جسمانی را ترجیح می‌دهم. دلم می‌خواهد تا  
رمق دارم کار کنم. آنقدر که از شدت خستگی از پای درآیم، عرق بریزم و  
مدای استخوانهایم را بشنوم. نیمی از درآمد را، دروابع، دور می‌ریزم -  
بعضی هرطور که دلم بخواهد آن را به مصرف می‌رسانم. تو که خوب می‌دانی  
من عید و عید پول نیستم، بلکه پول را بنده خود ساختم. من عید و عید  
کار کردن هستم و به آن هم افتخار هم می‌کنم. چوب می‌برم - با انگلیسها  
قراردادی برای تهیه چوب بسته‌ام. طناب درست می‌کنم؛ اخیراً هم به کشت  
بنیه پرداخته‌ام. شب قبل، در میان دو قبیله از غلامان سیاه، قبیلۀ وایانوی و  
قبیلۀ وانگونی، بر سر زنی زد و خوردی در گرفته بود. آری بر سر زنی نوحشه.  
میدانی به غیر نشان بر خورده بود. عیناً مثل یونان. دعوا از نوحش و قبل و قال  
شروع شد، بعداً چوب و چماق هم در کار آمد. سرودست بود که می‌شکست.  
زنیهای قبیلۀ نیمه شب، به سراغم آمده بودند مرا با خود ببرند. شاید  
بین متازعین میانجی شوم. من که از مدای زیر و گریه آنها بیدار شده بودم  
با خشم فریاد کشیدم که بروند و گورشان را کم کنند؛ بروند به پلیس انگلیسی  
مراجعه کنند. ولی آنها از درگاه منزلم تکان نخورده مدام نعره بر می‌آوردند  
و شیون می‌کردند. با مدادان همراه آنها رفتم، دعوا را خاتمه و کار را فیصله  
دادم.

تصمیم گرفته‌ام فردا صبح زود از کوههای اوسومبورا بالا بروم. این  
ناحیه دارای جنگلهای انبوه، چشمه‌های آب زلال و درختان سرسبز دایمی  
است. خوب، آقای یونانی خوشگذران، کی می‌خواهی دست از این سرگردانی  
برداری، از اروپا بیرون بیایی... و طناب قایق را از ساحل اروپا یعنی این  
ناحسه‌ای که روی آبهای سیار نشسته و هر لحظه در آغوش یکی از پادشاهان

زمین خفته است بازگتی؟... چه موفع خواعی آمد؟ بیا، با هم از این مناطق کوهستانی زیبا، سرسبز، پاک و منزه دیدار، و بر ارتفاعات صعود کنیم.

«از زن سیاهی دارای طنلی شده‌ام؛ دختری است. مادرش را بیرون کردم، مرا در انتظار رسوا و بی‌آبرو ساخت. وسط روزه زیر درخت یا بوته سبزی رسوایی به پا می‌آورد. کاسه صبرم لبریز شد و عذرش را خواستم، ولی دختر را نزد خود نگاه داشتم. الان دو سال دارد، راه می‌رود؛ تازه به معرفت زن افتاده. کلمه به کلمه زبان یونانی یادش می‌دهم. نخستین جمله‌ای که به او یاد دادم این است: تف بر شما، ای یونانیهای آکبری! تف بر شما ای یونانیهای کیف.»

تیا فاش شبیه من است، تنها بینی بزرگ و بهتی از مادرش به ارث برده. دوستش دارم، ولی همان طور که شما سگ یا گریه متزلتان را دوست دارید. توهم اینجا بیا، با یکی از زنان اوسومبورا ازدواج کن، و از او صاحب فرزندی بشو. فرزندان بسر. آنوقت این دو را برای هم عقد می‌کنیم تا هم خودمان تفریحی کرده باشیم، هم وسایل شادی آنها فراهم شده باشد.

«دوست عزیز، لعنت شیطان بر تو و بر من باد.»

«بند شیطان صفت در گاه خداوند

کار ایانیسی»

نامه را، همان طور باز، روی زانو گذاشتم. بار دیگر میل شدیدی به رفتن به آفریقا در خود احساس کردم. این میل نه از این لحاظ بود که می‌خواستم از یونان بروم. در این کرانه کورت به من کاملاً خوش می‌گشت، خود را خوشبخت و آزاد احساس می‌کردم و به هیچ چیزی نیاز نداشتم. بلکه به این علت که همیشه میلی تند و اشتیاقی سوزان داشتم که، تا حد امکان، قبل از آنکه روی در نقاب خاک فرو کشم، زمین، دریا و تپه‌های مختلف جهان را ببینم.

برخاستم، نظرم را تغییر دادم؛ به جای صعود از کوه، شتابان، به سمت ساحل رفتم. وجود نامه دوم را که در جیب فونانی‌کم بود احساس کردم.

دیگر طاقت صبر کردن نداشتیم. لذت نایل از چشیدن بیش از حد کالی به طول انجامیده بود. به کلبه رسیدیم، آتشی روشن، و چای تهیه کردم. نان، عسل و برتقالی خوردم. لباس از تن درآورده بر روی تخت دراز کشیدم و نامه را گشوده چنین خواندم:

سلام بر استاد تازه‌کارم! درود بر تو!

«از اینکه در اینجا وظیفه مهم و خطیری به من محول شده است (خدا) را شکر می‌گویم. این کلمه خطرناک را، از دو طرفه، با برانتزی محصور کردم تا، به محض باز کردن کلافه، دستخوش وحشت و اضطراب نشوی. و این همان شیوه‌ای است که حیوانی وحشی را در قسمی آهنی جای می‌دهند. باری، گفتم (خدا) را شکر که کاری خطیر و سهگین به من محول شده است. نیم میلیون نفر یونانی در جنوب روسیه و قفقاز در معرض خطر و نابودی هستند. بسیاری از آنان فقط به زبان ترکی یا روسی حرف می‌زنند، ولی دلهایشان، به طرز عجیبی، به زبان یونانی سخن می‌گویند. آنها از نژاد و ملت ما هستند. تنها اگر يك نگاه به آنان بینگی از نحوه برق آزمند و کنجکاو نگاهشان، از حالت زیرکانه و شهوانی لبها به هنگام تبسم، از نحوه عمل و رفتارشان که موجب شده دوسرزمین وسیع روسیه خود ارباب شوند و موژیکیها را به خدمت بگمارند کافی است تا شخص متقاعد و مطمئن شود که آنها از اعتبار اودوسوس<sup>۱</sup> محبوب و عزیز می‌باشند. به همین علت است که انسان به آنها علاقه‌مند می‌شود و نمی‌تواند آنها را به حال خود واگذارد تا نابود شوند. «آری، آنها با خطر نیستی و نابودی مواجهند. هر چه را داشته‌اند از

۱- mouzjik ، کلمه روسی، به معنای دهقان.

۲- Odysseus، بنا بر اساطیر یونان، پادشاه جزیره کوهستانی ایثاکا. از رهبران جنگ تروا، و به جهت خردمندی و حیل‌های جنگی معروف بود. پس از ده سال سرگردانی به وطن باز آمد. داستان سرگردانی وی و چگونه به دست آوردن مجدد مقام پادشاهی او را همدرد کتاب معروف «اودیسه» آورده است.

دست داده‌اند، گرسنه‌اند و برهنه؛ از طرفی بالشویکها آنها را تحت فشار قرار می‌دهند، و از طرف دیگر کردها، پناهندگان ازهرسو و ازهرراهی که بتوانند تلاش می‌کنند تا مگر خود را به یکی از شهرهای گرجستان یا ارمنستان برسانند. نه غذایی دارند، نه لباسی و نه طیبی. مرتباً در بنادر گرد می‌آیند و با اضطراب کامل چشم به دریا می‌دوزند تا مگر کشتیهای یونانی برای نجات آنان از این ورطه و رسانیدنشان به زادگاه مادری-یونان- اقدام کنند. بخشی از نژاد ما، یعنی قسمتی از روح و وجود ما را وحشت و اضطراب دربر گرفته است.

«اگر آنان را به حال خود واگذاریم مسلماً از بین خواهند رفت. اگر بهره‌ای از محبت، بصیرت، شوق و حساسیت عملی دوکار باشد - و اینها همان خصائلی است که تو همواره علاقه داشتی در یک جا گرد آید- خواهیم توانست آنها را نجات دهیم و به دستهایی از سرزمین آزاد خود، یعنی جایی برسانیم که بتوانند در آن نقاط مورد استفاده قرار گیرند - منظور حوالی مقدونیه یا باژهم دورتر، تا نزدیک مرزهای تراس<sup>۱</sup> است. این تنها راهی است که می‌توان جان این چند هزار نفر یونانی، و ضمناً خودمان، را نجات بخشیم. به محض ورود به این منطقه، به همان طریقه‌ای که به من آموخته بودی، دایره‌ای کشیدم و آن را وظایف من نام نهادم. یا خود گفتم: موقعی نجات خواهیم یافت که بتوانم هر چه را درون این دایره هست نجات بخشم؛ چنانچه نتوانم، خود نیز نابود خواهم شد! می‌دانی درون آن دایره چیست؟ همین پانصد هزار یونانی!»

«مرتباً به شهرها و روستاها می‌روم، کلیه یونانیان را جمع می‌کنم، گزارش می‌نویسم، به محاذی تلگراف می‌پردازم، و می‌کوشم تا مقدمات رسمی آتن را وادار کنم کشتی، غذا، لباس، پزشکی و دارو به اینجا بفرستند و این

۱- Thrace، تراس یا تراکیه، ناحیه‌ای در جنوب شرقی اروپا، که گوشه جنوب شرقی شبه جزیره بالکان را فرا گرفته و مشتمل است بر شمال شرقی یونان، جنوب بلغارستان، و قسمت اروپایی ترکیه. از سال ۵۱۲ تا ۴۷۹ قبل از میلاد تابع دولت ایران بود.

مخلوقات بیوا را به یونان بازگردانند. اگر مبارزه سرسختانه و لجوجانه را بتوان خوشبختی نام نهاد من خود را خوشبخت می‌دانم. نمی‌دانم آیا این خوشبختی را به قامت خویش بریده‌ام یا نه؟ خدا کند که چنین باشد. زیرا تنها در این صورت است که من فردی بزرگ و انسانی خواهم بود که به وظایف خویش عمل کرده است. میل دارم آنقدر اندام خود را بکشم تا درست برابر قامتی بشود که موجب خوشبختی من خواهد شد. می‌دانی تا کجا بکشم؟ تا مرزهای یونان!! ولی خوب، اینها صرفاً نظریه و پندار است. تو در ساحل کرت زندگی می‌کنی و گوشت به زمزمه دریا و نوای سنتور است. هر چه باشد فراغت این کار را داری حال آنکه من چنین فراغتی ندارم. چنان سرگرم کار و فعالیت هستم که مجالی برای سرخاراندن نیست - ولی خوب، از این همه کار و فعالیت هم راضی هستم. فعالیت لازم است! آری، استاد تن‌آمان، فعالیت لازم است! جز این هیچ راهی برای نجات و رستگاری متصور نمی‌باشد.

«در حقیقت، موضوع تفکرات من هم بسیار ساده است و هم به صورت کیفیتی واحد در آمده است. من می‌گویم این مردم بونتوس و قنقاز، دهقانان قارص<sup>۱</sup>، تجار و پیشه‌وران تفلیس<sup>۲</sup>، باطوم<sup>۳</sup>، نووو روسیسک<sup>۴</sup>، راستوف<sup>۵</sup>،

۱- قارص، شهر، کرسی ایالت قارص ترکیه. در قرن ۱۱ م مدتی جزء امپراطوری بیزانس بود؛ در ۶۰۳ هجری (حدود ۱۲۰۶ یا ۱۲۰۷) گرجیها آن را گرفتند. امیر تیمور آن را ویران کرد. در قرن ۱۶ م عثمانیها آن را از نو ساختند. روسها نخستین بار در ۱۸۲۸ آن را تسخیر کردند. در کنفرانس برلین (۱۸۷۸) به روسیها و به موجب پیمان برست لیتوفسک (۱۹۱۸) به دولت عثمانی واگذار شد. کلیسای اترن دوم دارد.

۲- شهر، کرسی جمهوری گرجستان، بر رود کورا. در نیمه اول قرن دوم تحت تسلط منوویه، و در ۱۵۷۸-۱۶۰۳ تحت استیلای ترکان عثمانی بود. شاه عباس I صفوی، پس از کشتار گرجیان آن را گرفت (۱۶۱۶ مطابق ۱۰۲۵ هجری قمری). در ۱۷۲۳-۳۳ دگر بار در

اودسا و کریمه<sup>۲</sup> از ما و از خون هستند. برای آنان نیز، مانند ما، پایتخت یونان هنوز قسطنطنیه است. بزرگ و پیشوای همه ما یکتن است. شما اورا اودوسوس می نامید، دیگران قسطنطنین یا نولوگوس<sup>۳</sup> گالینه نه آن قسطنطنینی که در کنار حصارهای شهر بوزانتیوم<sup>۴</sup> جان خود را از دست داد، بلکه قسطنطنینی

در دست ترکان عثمانی بود؛ در ۱۷۳۴ (۱۱۳۷ هجری قمری) نادرشاه آن را گرفت. آقا محمدخان تاجار، در لشکر کشی خود به گرجستان، آنرا به باد تاراج داد (۱۷۹۵)؛ در جنگهای ایران و روس، در زمان نحمه‌لیشاه تاجار، به موجب عهدنامه گلستان، به روسیه واگذار شد.

۳- شهر، کرمی جمهوری آجارستان (از توابع گرجستان). از مراکز عمده تصنیف و حمل نفت است. به واسطه زیبایی و باغ نباتاتش شهرت دارد.

۴- Rostov، شهر، شمال شرقی مسکو. در ۸۶۲ بنا شد و یکی از قدیمیترین شهرهای روسیه است.

۱- Odessa، شهر، جنوب غربی اوکراین، کنار دریای سیاه. از بنادر عمده اتحاد جماهیر شوروی، و مرکز صنعتی و فرهنگی است.  
۲- Crimea، شبه جزیره‌ای در جنوب اوکراین، بر ساحل شمالی دریای سیاه. در ۱۷۸۳ به خاک روسیه منضم شد.

۳- Paleologos، لقب چندتن از امپراتوران روم شرقی (بیزانس) است و در اینجا مراد پائولوگوس یا قسطنطنین XI است که در ۱۴۴۸ - ۵۳ امپراتوری کرد و سرانجام به دست سلطان محمد فاتح، امپراتور عثمانی، شکست خورده به قتل رسید.

۴- Byzantium، بوزانتیوم یا بیزانس، شهر قدیم در محل استانبول کنونی. در ۶۶۰ قبل از میلاد به دست یونانیان افتاد. در ۳۳ میلادی، به امر امپراتور قسطنطنین I، شهر جدیدی در این محل ساخته شد که همان قسطنطنیه است که بعداً پایتخت امپراتوری بیزانس گردید.



دیگر -تسطنطنیه انسانه‌ای که تبدیل به سنگ مرمر شد و اکنون در انتظار فرشته نجات برپا ایستاده است. با اجازه شما من این رهبر نجات خودمان را آکریتاس<sup>۱</sup> می‌نامم. من از این تسمیه بیشتر خوشم می‌آید زیرا این لفظی است سخت‌گوشت و جنگ‌جو تر. به محض اینکه این نام شنیده شود سیمای هلن<sup>۲</sup> جاودانه در برابر چشم تجلی می‌کند در حالی که سراپا مسلح است و، بدون وقفه و استراحت، در کلیه سرحدات و مرزها مشغول مبارزه با دشمنان وطن. آری، در کلیه سرحدات و مرزها: ملی، فرهنگی و معنوی، و اگر لفظ دیگنس<sup>۳</sup> را هم به آن بیفزایند آن ترکیب عجیب شرق و غرب، که نژاد ما را تشکیل می‌دهد، به نحو کاملتری بیان خواهد شد.<sup>۴</sup>

«من اکنون در قارص هستم؛ اینجا آمده‌ام تا کلیه یونانیهای ساکن روستاهای اطراف را یکجا جمع کنم. روز ورود من به اینجا کرده‌ام که معلم و یک کشیش یونانی را در این ناحیه دستگیر کرده پایشان را نعل کرده بودند. تمام طبقه معارف و محترمین، از ترس و وحشت، به محلی که من در آن ساکن بودم پناه آوردند. صدای تیراندازی کردها مرتباً نزدیکتر می‌شود. کلیه این یونانیان

۱- Acritas ، باسیلیوس دیگنس آکریتاس، نهرمان بیزانسی قرن دهم. لفظ آکریتاس به معنای مرزبان امپراطوری است.

۲- Hellene، شاعرزاده خانم انسانه‌ای اسپارت، که از لحاظ زیبایی شهره بود. به روایتی دختر لدا و زئوس (که به صورت قو درآمد) بوده است. هنگامی که پاریس (شاعرزاده تروایی) هلن را ربود، جنگهای معروف تروا در گرفت.

۳- diogenes ، دورگه (از پدری مسلمان و مادری مسیحی).

۴- دیگنس آکریتاس نام منظومه‌ای حماسی از قرن X است که به زبان یونانی سروده شده. موضوع آن عملیات نهرماتی باسیلیوس دیگنس آکریتاس بر ضد مسلمان و اعراب می‌باشد. این منظومه اصیل‌مهمترین یادگار ادبی یونان در قرون وسطی، و از لحاظ تجسم عادات، رسوم و آداب فنودال امپراطوری روم شرقی (بیزانس) دارای ارزشی فوق العاده است.

چشم امید به من دوخته‌اند گویا مرا یگانه فرد نیرومندی می‌پندارند که می‌توانم آنها را از این مهلکه نجات بخشم.

«خیال داشتم بامدادان قارص را ترك گفته عازم تفلیس شوم. ولی حالا، در برابر این خطرات هائل، شرم دارم که هموطنان خود را تنها بگذارم و، لاجرم، همین‌جا می‌مانم. نمی‌گویم خودم نمی‌ترسم، چرا، من هم می‌ترسم. و کیست که در این مواقع نترسد - ولی شرم دارم که تنها خود را نجات دهم. حتی، اگر، جنگجوی رامیران<sup>۱</sup> هم به‌جای من بود دستخوش ترس و وحشت می‌شد. با این حال، همان‌گونه که او بر جای ماند، من هم بر جای ماندم. اگر کردها به‌شهر وارد شوند طبیعتاً وعادلاته‌تر است که من نخستین کسی باشم که پایم را نعل کنند. استاد، من مطمئن هستم که هیچ‌گاه نگر نمی‌کردی آخر وعاقبت کار شاگردت چنین باشد.

«پس از یکی از آن مباحثات طولانی، که خاص یونانیان است، تصمیم گرفتیم که شامگاه امروز کلیه مردان با قاطر، اسب، گاو و زن و بچه خود در این محل گردآیند و، سحر گامان، دسته‌جمعی به‌طرف شمال حرکت کنیم. من پیشاپیش همگی خواهم رفت و نقش‌بزر پیشاهنگرا در گله یرعه‌ده خواهم داشت.

«باردیگر مهاجرت شیوخ قومی از روی رشته کوهها و صحراها، با اسامی انسانی خود، تکرار می‌شود - مهاجرتی که یادآور مهاجرت قوم یهود از مصر است<sup>۲</sup>. من، نظیر حضرت موسی - با بدل موسی - باوم برگزیده خود

۱ - Rembrandt ۱۶۰۶-۱۶۹۰، یکی از بزرگترین نقاشان و حکاکان

هلندی.

۲ - بتایر سفر خروج، هنگامی که حضرت موسی گله پدروزن خود را در صحرا می‌چرانیید «فرشته خداوند در شعله آتش از میان بوته‌ای بروی ظاهر شد و چون او نگرست ایتك آن بوته به آتش مشتمل است اما سوخته نمی‌شود. و موسی گفت اکنون بدان طرف شوم و این امر غریب را بینم که بوته چرا سوخته نمی‌شود... خدا از میان بوته به‌وی‌تدا در داد... و گفت من هستم خدای پدرت،

را به ارض موعود - این نامی است که یونانیهای اینجا به یونان داده‌اند - هدایت خواهم کرد. بدیهی است برای اینکه لایق این رهبری موسی وار باشم

خدای ابراهیم و خدای اسحق و خدای یعقوب... هر آینه مصیبت قوم خود را که در مصرند دیدم و استغاثه ایشان را از دست سرکاران ایشان شنیدم زیرا غمهای ایشان را می‌دانم. و نزول کردم تا ایشان را از دست مصریان خلاصی دهم و ایشان را از آن زمین به زمین نیکو و وسیع برآورم. به زمینی که به شیر و شهد جاری است... پس اکنون بیا تا ترا نزد فرعون بفرستم و قوم بنی اسرائیل را از مصر بیرون آورم....

«عهد خود را با ایشان استوار کردم که زمین کنعان را به ایشان بدهم یعنی زمین غریب ایشان را که در آن غریب بودند. و من چون ناله بنی اسرائیل را که مصریان ایشان را مملوک خود ساخته‌اند شنیدم عهد خود را به یاد آوردم... بنی اسرائیل را بگو من شما را ازین مشکنهای مصریان بیرون خواهم آورد و شمار از بندگی ایشان رهایی دهم... و شما را خواهم رسانید به زمینی که در باره آن قسم خوردم...»

«و خداوند موسی را گفت نزد فرعون برو و به وی بگو خداوند چنین می‌گوید: قوم مرا رها کن تا مرا عبادت نمایند. ولی فرعون دل خود را سخت ساخته قوم را رهایی نداد.»

سرانجام، پس از نزول بلاهای مصری (از جمله تبدیل آبهای مصر به خون، هجوم ملخ و وزغ و شپش، بیماری عمومی دمل و غیره) پس از آنکه مرگ همه جا را - از کاخ فرعون تا کوخ بیچارگان و آغل چهاربایان - فرا گرفت فرعون به بنی اسرائیل اجازه خروج از مصر داد. نخستین عید نصح مصادف با شب نزول آخرین بلا است.

بدین ترتیب، موسی قوم بنی اسرائیل را از مصر بیرون آورد و به ارض موعود رسانید.

و موجبات خجالت تو را فراهم نکنم، بهتر آن بود که میجبههای ظریف و اشراقیم را که همواره نزد شما وسیله‌ای برای دست انداختن من بوده است به دور می‌انکنم؛ باغایم را در پوست گوسفندی می‌بچیدم؛ می‌گذاشتم ریشم آن قدر بلند شود تا به صورت ریش جوگنمی بلند و مجمعی درآید و، بالاتر از همه، جفتی شاخ درمی‌آوردم. اما، متأسفانه، نمی‌توانم از این راه وسیله ترضیه خاطر ترا فراهم کنم. برای من تغییر روحیه و اخلاق سهلتر از تغییر لباس است. بنابراین همان میجبههای ظریف و اشراقی را به پا می‌بندم، صورت‌م را از ته می‌تراشم و آن را مثل هلوی پوست‌کنده نرم می‌کنم؛ از همه گذشته، هنوز حالت شیخوخیت پیدا نکرده و مردی مجرد هستم.

«استاد، امیدوارم این نامه به شما برسد چون ممکن است آخرین نامه من باشد. کسی چه می‌داند؟ من به آن نیروهای مرموزی که گفته می‌شود حافظ انسان است اعتقادی ندارم بلکه به نیروهای ناپیدا و گنگی اعتقاد دارم که بدون علت خاص و نیت‌بده، به چپ و راست حمله می‌کنند، و هر که را بر سر راعشان باشد نابود می‌سازند. اگر من دنیا را ترک کنم (مخصوصاً کلمه ترک کردن را به کار بردم تا نه تو نه خودم از آن لفظ مخصوصی وحشت نکنیم) آری، اگر دنیا را ترک کردم، امیدوارم تو، ای استاد عزیز، سالم و خوشبخت باشی. گرچه من حتی از گفتن آن‌هم وحشت دارم ولی، خوب، می‌بایست بگویم. استاد، امیدوارم مرا ببخشی. من نیز ترا از صمیم قلب دوست داشته‌ام.»

زیر نامه، با ممداد و با شیوه‌ای عجولانه، این کلمات افزانه شده بود:  
 «ملاحظه: میثاقی را که روز عزیمت، بر عرشه کشتی، بستیم به خاطر دارم. اگر قرار باشد من این دنیا را ترک کنم به خاطر خواهم داشت که باید قبلاً ترا آگاه سازم؛ هر جا باشی خیرت خواهم کرد، بی‌جهت نگران نباش.»

## XIII

سه روز، چهار روز، پنج روز گذشت ولی خبری از زوربا نشد. روز ششم نامه‌ای از کاندیا رسید. چندین صفحه بود و سراسر چنگ و بی‌معنی. نامه روی کاغذی صورتی و معطر نوشته شده و در گوشه آن تصویر قلبی رسم شده بود که تیری دلبوز آن را شکافته بود.

نامه را بدقت محفوظ داشتم و هم بدقت و با امانت آن را برای شما بازنویس می‌کنم و سعی خواهم کرد که اصطلاحات خاص و عبارات تصنعی را که در آن ذکر شده عیناً نقل کنم. تنها اشتباهات املائی آن را اصلاح کرده‌ام. زوربا قلم را مانند کلنگ دوسری در دست می‌گیرد، و یا همان شدتی که با کلنگ به زمین و خاک حمله می‌کند، بر کاغذ هم فشار وارد می‌آورد. به همین علت هم کاغذش، در چندجا، سوراخ شده و هم در تمام سطح آن چوهر دویله بود.

«ارباب عزیزم، آنای سرمایه‌دار!

«من قلم به دست گرفتم تا از تو احوال‌پرسی کنم. امیدوارم از سلامتی برخوردار باشی. منعم، خدا را شکر، سر حال و سلامتیم.

«مدتی است که متوجه این نکته شده‌ام که من برای این به دنیا نیامده‌ام تا مانند اسبی یا گاوی زندگی کنم. تنها حیواناتند که زندگی برایشان صرفاً خوردن است. برای فرار از این وضع حیوانی است که، روز و شب، برای

خودکاری دست و پامی کنم. نان روزانه‌ام در گرو فکری بدیع مانده‌است. ضرب‌المثلها را زیرورو می‌کنم و می‌گویم: اگر انسان مرغ جنگلی لاغری در استخری باشد بمراتب بهتر از آنست که بلیلی چاق باشد در قفس.

«بسیاری از افراد وطنپرستند بی‌آنکه وطنپرستی آنان اصلاً هزینه‌ای داشته باشد. من وطنپرست نیستم و نخواهم بود ولو آنکه برایم گران تمام شود. بسیاری از افراد به بهشت عقیده دارند و می‌خوابند الاغشان را در آنجا بر زمین کوبیده‌اند. من خری ندارم، لاجرم آزاد هستم. نه از جهنمی می‌ترسم که احتمالاً خرم در آنجا ازین برود؛ نه چشم امیدمی به بهشت دارم که خرم بتواند در آنجا، با خوردن شبنم، شکمی از عزا دریاورد. من مردی بسواد و کله‌خرم، می‌توانم مطالب‌رأ، آن‌طور که دلم می‌خواهد، ادا کنم؛ ولی، تو ارباب، هر چه باشد حرفهایم را می‌نهمی.

«چه بسا کسان که از یهودگی و عبت بودن اشیاء مستخوش نگرانی می‌شوند؛ ولی برای من این نگرانی وجود ندارد - من بر آن غلبه کرده‌ام. بعضیها سخت به فکر فرو می‌روند، من اصولاً نیازی به فکر کردن ندارم. نه از چیزهای خوب سرمست می‌شوم، نه از نامالایمات مایوس. شنیدن اینکه یونانیها تسلط‌طلبیه را گرفته‌اند به‌همان اندازه در من تأثیر می‌کند که بگویند ترکها آتن را تصرف کرده‌اند.

«اگر نوشته‌های مرا چرندیات می‌پنداری و تصور می‌کنی که عقلم را از دست داده‌ام برایم صریحاً بنویس. من مرتباً به مغازه‌های کاندیا سر می‌زنم، و می‌گوئیم تا بهترین نوع کابل را پیدا کنم و، ضمناً، به کار خود می‌خندم.

«مغازه‌داران از من می‌پرسند. برادر، چرا می‌خندی؟ ولی من سکوت می‌کنم، آخر چه جوابی می‌توانم به آنان بدهم؟! می‌خندم زیرا در عین آنکه کابل را با دستهایم لمس می‌کنم تا از مرغوبیت آن اطمینان حاصل کنم نگرم متوجه این می‌شود که ماهیت و جوهر انسان چیست؟ چرا به دنیا می‌آید و چه کار مفیدی از وی ساخته‌است... به نظر من هیچ‌کاری از او ساخته نیست و به هیچ دردی هم نمی‌خورد. برای من تفاوتی ندارد که زنی داشته باشم یا نه؟ شرانمند و در سنگر باشم یا نه؟ پاشا باشم یا باربر؟ تنها چیزی

که برایم تفاوت دارد اینست که زنده باشم یا مرده! روزی که شیطان یا خدا (آخر می‌دانی ارباب، به عقیده من شیطان و خدا یکی هستند) مرا احضار کند باید بپیرم، به لاشه‌ای متعفن بدل شوم و بوی تعفنم دنیا را بگیرد و همه از کنارم فرار کنند. مردم، برای اینکه از بوی عنوونتم آسوده باشند مرا در گودالی خواهند انداخت و اقلای هر متری خاک رویم خواهند ریخت تا بوی لاشه آنها را خفه نکند.

«ضمناً، ارباب، می‌خواهم مطلبی را با تو در میان بگذارم - مطلبی که مرا سخت ناراحت کرده است. باور کن ارباب، این تنها چیزی است که مرا ناراحت ساخته و شب و روز آسایش را از من سلب کرده است. بله ارباب، آنچه مرا رنج می‌دهد پیری و کهنولت است. خدا هیچ‌کس را پیر نکند. مرگ چیزی نیست - فوت می‌کنی و چراغی خاموش می‌شود؛ ولی پیری به دردی است. مصیبت است و رسوایی، خفت است و مفضویت.

«به نظر من اعتراف به پیری بزرگترین ننگ و شکست است، و من، تا آنجا که بتوانم، کاری می‌کنم که دیگرانم پیر نیندازند: جست‌وخیز می‌کنم، می‌رقصم یا آنکه کمر و پشتم درد می‌کند، مع‌هذا، برای اینکه نشان بدهم که پیر نیستم، دست از رقص نمی‌کشم. یاده گساری می‌کنم، آن قدر می‌نوشم که گیج و منگ بشوم، همه چیز در اطرافم شروع به چرخیدن می‌کند ولی، بازهم، دست بردار نیستم. چنین وانمود می‌کنم که سرخوش و شادوم و مسرورم. در حالی که عرق از بدنم سرازیر است توی دریا می‌روم، سرما می‌خورم، سر نه‌ام می‌گیرد: اوهوا! اوهوا! ولی سر نه کردن را عیب و عار می‌دانم، تکلی می‌کنم که فشار هوا باز گردد و اثری از سر نه ظلمت نشود. ارباب، آنها تا به حال دیده‌ای در حضورت سر نه‌کنم؟ هیچ وقت! تصور نکنی که در حضور تو با دیگران به خودم فشار می‌آورم تا سر نه نکنم، بالعکس، حتی وقتی هم تنها هستم همین کار را می‌کنم. از زور با خجالت می‌کشم که سر نه‌کنم. عقیده تو چیست ارباب؟! آری، من در برابر زور با خجالت می‌کشم که سر نه‌کنم. «روزی روی کوه آنوس قدم می‌زدم - آری، به آنجا رفته بودم، و ای کاش پایم می‌شکست و نمی‌رفتم - آنجا رامبر را دیدم به نام پدر لاورنتینو!

که اهل جزیره کیوس<sup>۱</sup> بود. بدبخت تصور می‌کرد که شیطان در جسمش حلول کرده است؛ حتی، برای آن شیطان اسمی هم گذاشته بود آنرا خواجه می‌خواند. راهب بی‌تجربه سرخود را به دیوار می‌کوفت و می‌گفت خواجه این طور می‌خواند. خواجه می‌خواند روز جمعه نیک<sup>۲</sup> گوشت بخورد! خواجه می‌خواند بغل زنی بخوابد! خواجه می‌خواند رئیس دیر را به قتل برساند. تمام این هوسها مربوط به خواجه است نه من. باز دیگر سر خود را به دیوار می‌کوبید.

«من هم شیطانی در درون دارم و او را زوربا می‌نامم. زوربای درونی من نمی‌خواند پیرشود، و پیر هم نشده، و هیچ گاه هم پیر نخواهد شد. آن زوربا به مثابه غول بیابانی آدمخواری است؛ موهایش چون قیرسیاه است. سی و دو (رقمی: ۳۲) دندان سالم دارد، و شاخه میخکی پشت گوش خویش بند کرده است. اما زوربای بیرون، موجودی بینوا و دردمند است. شکمش پیش آمده، و تمام موهای سرش سفید شده است؛ هیکلش خشک و چروکیده شده؛ دندانهایش در حال ریختن است؛ و بالاخره برگوشهای بزرگش موهای سفیدی، به درازای موی الاغ، دیده می‌شود.

«از این زوربای مسکین چه کاری ساخته است؟ ارباب، به نظر تو تا کی این دو زوربا باهم خواهند جنگید؟ کدام يك پیروز می‌شود؟ اگر من زودتر خرگه تویی کنم، همه چیز درست می‌شود. اما، اگر فرار باشد باز هم مدت درازی زنده بمانم کارم زار است. بله، ارباب، کارم زار است. روزی فرا خواهند رسید که من هم چهار معصیت و رسوایی و خفت و مغضوبیت بشوم. آن وقت دیگر آزادیم از دست خواهند رفت؛ دختر یا عروسم دستور خواهند داد که از بچه کوچکشان که، مانند خودشان بچه‌مغول و حشتناکی است، نگاهداری کنم. می‌ادا بچه بسوزد، یا زمین بخورد، یا خود را کتیف بکند - و اگر بچه خود را کتیف کند، او، من باید تمیزش کنم.

«ارباب، درست است که تو حالا جوانی، ولی همین‌بلا روزی بر سر

۱- Chios

۲- Good Friday، جمعه قبل از عید پاک؛ سالروز مصلوب کردن

عیسی.



توهم خواهد آمد. گوش به‌زنگ باش تا کی نوبت تو فراسد. درست گوش کن بین چه می‌گویم. از راهی که من می‌روم تبعیت کن. راه نجات دیگری متصور نیست. بیا از کوهها بالا برویم. معدن زغال، مس، آهن و سرب پیدا کنیم. پول جمع کنیم و ثروتمند بشویم تا آنجا که، حتی افرادی که دستشان به دهانشان می‌رسد، در برابرمان کلاه از سر برگیرند. ارباب، اگر موفق به این کار نشویم همان بهتر است که دست و پیمان را جمع کنیم، به بیابان بزنیم، طعمه گرگی، خرسی یا هر حیوان وحشی دیگری که قسمتش باشد بشویم مسلماً ما را یک‌لقمه خواهند کرد. اصولاً علت خلقت حیوانات وحشی همین است. خداوند، آنها را بر زمین خلق کرد تا کنگ افراد بی‌توانی نظیر ما را بکند و مانع از آن شوند که بیش از این دچار سقوط اخلاقی بشویم.»

در این قسمت نامه زوربا، بامدادی رنگی، تصویر مرد تادینک‌دل‌اغری را کشیده بود که در زیر درختانی سبز رنگ در حال فرار بوده و هفت گرگ گرسنه سرخ‌رنگ به‌دنیالش روان. در بالای عکس هم با حروف درشت نوشته شده بود، «زوربا هفت گناه‌گیر»

نامه چنین ادامه پیدا می‌کرد:

«از این نامه می‌توانی بی‌بیری که من چه مرد بدبختی هستم. تنها مواعی که باتو هستم امید آن هست که از راه صحبت کردن باتو تاحدی از کسالت روحی و ناراحتی آسوده شوم و احساس آرامش یکنم. هرچه باشد تو هم مثل منی. اما خبر نداری؟ توهم شیطانی درون خود داری، اما اسم او را نمی‌دانی، و چون از این موضوع بی‌خبر هستی احساس راحتی و آرامشی می‌کنی. ارباب، اسمی رویش بگذار تا راحت شوی.

«آری، گفتم که من چه مرد بدبختی هستم. بخوبی احساس می‌کنم که هوشمندی من حسالتی بیش نیست. با وجود این گاهی افکار بزرگ و قابل توجهی بدذهتم‌طور می‌کند و سراسر روز مرا به‌خود مشغول می‌دارد؛ در مواعی چنین، اگر آنچه را زوربای درون دستور می‌دهد انجام دهم جهانی حیرت‌زده خواهد شد.

«چون در قرارداد من با زندگی ماده‌ای در باب محدودیت زمانی وجود ندارد. از این رو، دو خطرناک‌ترین شیبه‌ها ترمزم را رها می‌کنم. زندگی انسان

به‌مثابه جاده ای است پرفراز و نشیب. افراد عاقل، هنگام عبور از چنین راهی، کاملاً مراقب ترمز خود هستند. اما من، ارباب - و از همین جنس است که می‌توانی بی‌بیری که چه آدم بی‌کله‌ای هستم - مدت‌ها است نرزم‌هایم را یکلی رها کرده‌ام چون از عرنوع صنمه و ضربه‌ای مصون هستم. هنگامی که قطاری از خط خارج می‌شود، ما مکانیک‌ها نام آن را ضربه یا شوک می‌گذاریم. و خدا می‌داند که من به هیچ شوکی اهمیت نمی‌دهم. روز و شب، با سرعت تمام، در این جاده خطرناک می‌رانم و حرکت دلم بخواد می‌کنم. چه بهتر که از خط خارج و قطعه قطعه شوم. مگر چه چیزی دارم که از دست بدم و غصه زندگی را بخورم؟ هیچ!! آیا اگر آهسته هم برانم به‌معنا پایان زندگی نخواهم رسید؟ پس، یزن بریم ارباب!

«ارباب، یقین دارم که به‌انکار من خواهی خندید، ولی آنچه که می‌نویسم چرندیات - یا اگر اجازه دهی - انکار یا نقاط ضعف من است. آیا بین این سه اصطلاح تفاوتی هست؟ اگر هم باشد من که از آن بی‌اطلاعم. من مشغول قلم‌زدن هستم و توهم، اگر حوصله‌ات سرزرتنه باشد، به آنها خواهی خندید. از فکر خندیدن تو من هم خنده‌ام می‌گیرد و به همین علت هم هست که در این جهان خنده هیچ گاه قطع نخواهد شد. عرفرد دیوانگی‌هایی دارد و، به عقیده من، بالاترین دیوانگی‌ها نداشتن نوعی دیوانگی است. «به‌طوری که می‌بینی من هم در اینجا، یعنی در کاندیا، تحت تأثیر دیوانگی‌هایم قرار گرفته‌ام. تمام جریانات را برایت می‌نویسم زیرا می‌خواهم مرا راهنمایی کنی. البته تو عتوز جوان هستی، ولی آن همه کتابهای قدیمی حکمت را خوانده‌ای؛ و اگر ناراحت نشوی، باید بگویم که قدری هم کهنه - پرست هستی. در هر حال، با استظهار به آن همه کتابهای حکمتی که خوانده‌ای نیازمند به کمک و راهنمایی تو هستم.

«به نظر من هر کس رایحه‌ای مخصوص به خود دارد. ما به این مطلب چندان توجهی نداریم زیرا این روایح با هم مخلوط می‌شوند و نمی‌توان گفت کدام رایحه من است و کدام از آن تو... تنها چیزی که می‌توان گفت اینست که بوی نامطبوه‌ی که همان بشریت باشد جهان را فرا گرفته است... منظور من تعفن بشریت است. بعضیها چنان آن را استشمام می‌کنند که

گویی سبیلی را می‌بویند. من که از این بو مشتیزم و به حالت تهوع دچار می‌شوم. علی ای حال، بگنایم. این موضوعی است جداگانه.

«باری، مطلبی که می‌خواستیم بگویم - باز نزدیک بود ترمز را رها کنم - اینست که زنهای مانند مادامسگها، شامه‌ای بسیار تیز و حساس دارند و بخوبی می‌توانند، از راه استشمام بوی مردان، تشخیص بدهند که کدام مرد خواهان آنها است و کدام مرد نسبت به آن بی‌علاقه. همین امر موجب شده که من به مرشهری که پای‌نهاده‌ام سحتی در این سن کهنوتیو با این تیانه کویه و بدون داشتن لباسی فاخر و برازنده - یکی دوزن همیشه دنبالم کرده مرا از روی رایحه مخصوصم پیدا می‌کنند. خدا این ماده سگها را حفظ کند.

در هر حال، شامگاه نخستین روز سفر، سالم، به کانادیا رسیدم. مستقیماً وشتابان به سمت مغازه‌ها رفتم. ولی همگی بسته بودند. به‌مسافر-خانه‌ای رفتم، مقداری علوفه به‌قاطر دادم؛ غذایی خوردم و وضع خود را مرتب کردم؛ سیگاری روشن کرده برای تماشای شهر بیرون رفتم. نه‌کسی را می‌شناختم، نه فردی مرا می‌شناخت. کاملاً آزاد و تنها بودم. می‌توانستم در خیابانها سوت بکشم، به صدای بلند بخندم، و با خود حرف بزنم. مقداری تخمه‌کدو خریدم؛ آنها را می‌شکستم و پوستش را بر زمین می‌ریختم. به‌کام دل‌گردشی کردم. چراغهای خیابانها روشن شده بود؛ مردها مشغول صرف عصرانه بودند، و زنها به سمت منزل روان. بوی پودر، صابون عطری، اتیسون و کباب فضا را پر کرده بود. به‌عودگنتم زوربا، تساک می‌خواهی این بوها را تحمل کنی و حسرت بکشی؟ وقت زیادی نداری، برو، بابا بیره، برو و تا می‌توانی عملاً از این بوها استفاده کن.

«این بود آنچه، ضمن قدم‌زدن‌تنها، در میدان بزرگ شهر، به‌عود می‌گفتم. ناگهان، سبحان‌الله، صدایی به‌گوشم خورد: نوای طبل بود که،

---

۱- anisette، گیاهی که چترگل‌های آن دانه‌های بسیار معطری به‌نام بادیان می‌دهد. لیکور معروف آئیزت را با اتیسون معطر می‌کنند.

بودم اولین کاری که با زنی می‌کردم این بود که او را نیشگون بگیرم و با وی بازی کنم. ولی امروزه هر هستم، بنابراین، اولین کاری که باید بکنم این است که باید پول خرجشان بکنم، زن نواز، متعارف و دست‌ودل‌باز باشم. زنها از این رفتار خوششان می‌آید. صاحب چنین رفتاری رامی‌ستایند و خود را دیوانه او نشان می‌دهند. اگر بیربانی، زشت و کریه و به منزله شپشی باشی ولی پول خرجشان بکنی همه این ظواهر را فراموش می‌کنند. ماده‌سگها فقط و فقط دستی را می‌بیتند که از آن پول خارج شود. دستی مانند سیدی که ته‌آن سوراخ باشد و از آن پول بیرون بریزد. باری، همان طور که گفتم من قسمتی از پولت را خرج کردم - خدا ترا عمر عطا کند، و یک در دنیا و صد در آخرت به تو باز بی دهد. به هر حال، دختر که دست‌ودل‌بازی مرانید به من نزدیک شد، آنقدر نزدیک آمد که زانوهایش با پای‌کنده‌مانند من تماس حاصل کرد. ولی من مانند قالب یخی بودم، گرچه درونم مشتعل و یک پارچه آتش بود. هیچ تظاهری نمی‌کردم. همین رفتار است که زنها را شیشه و بیقرار می‌کند به طوری که اختیار از کف می‌دهند. ارباب، تو هم باید این روزه‌کاریها را فراگیری - مخصوصاً اگر در چنین موقعیتی فرار یگیری - ممکن است به دردت بخورد و به حالت سودمند باشد. بگذار بنهیند که داری آتش می‌گیری ولی دست به طر نشان دراز نمی‌کنی.

«ساعات می‌گذشت، شب به نیمه رسیده و از آن هم فراتر شد. چراغها رفته رفته خاموش می‌شدند و کانه بسته می‌شد. یک اسکناس هزار فرانسه‌ای از جیب درآوردم، حساب کانه را برداشتم و انعام سخاوتمندانه‌ای هم به پیشخدمت اعطا کردم. دخترک کماکان به من چسبیده بود.

«با صدای کمی که از عشق‌واله و شه‌دا باشد پرسید است چیست؟

«با خاطری آزرده گفتم: بابا بیره!

«ساده‌سگ کوچولوی بی‌حیا و و تبح نیشگون محکمی از بدنم گرفت و آهسته گشت. بامن بیا... بامن بیا.

«دست کوچکش را گرفته به طرز معنی‌داری فشار دادم و با صدایی دو-

رگه گفتم: خیلی خوب، کوچولو!

«ارباب، دیگر بتیه را خودت حدس بزنی. کارهای لازم را انجام داده

خواهیدیم. هنگامی که بیدار شدم حدود ظهر بود. نگاهی به اطراف کردم و از آنچه دیدم متعجب و مبهور گشتم از باب، میدانی چه دیدیم؟ اتاقی کوچک و زیبا، تروتمیز و شسته و رفته. چند صندلی راحتی در اطاق بود. اطراف دستشویی صابون و شیشه‌های عطر قرار گرفته بود. آینه‌های کوچک و بزرگی وجود داشت. لباسهایی به رنگ شاد به دیوار آویخته بود. تعدادی عکس از ملاحان، افسران، ناخداها، افراد پلیس، زنان رقاصه، زنهایی سراپالخت که فقط کنش راحتی برپا داشتند زینت بخش دیوارها بود. در کنارم، روی تخت گرم و معطر، ماده موجودات، با موهای زولیده، آرمیده بود.

«چشمانم را بسته به خود گفتم: زوربا، زوربا، با اینکه هنوز زنده‌امستی به بهشت پای گذاشته‌ای. اینجا محل خوبی است آنرا مغنم شمار و محکم سرچایت بشین.

«از باب، قیلاهم يك بار گفتم: هر کس برای خود بهشتی دارد. برای تو بهشت مشتی کتاب و شیشه‌های بزرگ جوهر است. برای بعضیها بشکف‌های پر از شراب، رم و برندی، برای دسته‌ای دیگر کیسه‌های پر از پول، بهشت من عبارت است از اتاقی کوچک و معطر، بالباسهایی شاد، آویخته بر دیوار، عطر و صابون و تختی بزرگ با نرهای عالی و، از همه گذشته، جنس مؤنث در کنارم.

«از باب، می‌دانی، گناهی که مورد اعتراف و اقرار قرار گیرد نیچی از آن بخشوده می‌شود. باری، آنروز قدم از اتان بیرون نگذاشتم. به علاوه کجا بود که بروم و چه کار بود که بکنم؟ هیچ گونه نگرانی و تاراحتی نداشتم. جایی که بودم بسیار عالی و خوب بود. به بهترین رستوران شهر غذاسفارش دادم. کمی بعد يك سینی غذا - از بهترین انواع، مشهی، خوش طعم و مقوی - حاضر شد: خاویار، کباب، مانی، آب‌لیمو و کادانیف<sup>۱</sup>. بار دیگر به انجام وظیفه پرداخته و ساعتی خوابیدیم. لباس پوشیدیم و، دست در دست یکدیگر، به همان کانه شب پیش رفتیم.

۱- cadaif، نوعی شیرینی محتوی گردو که به عنوان دسر مصرف می‌شود.

«به منظور خلاصه کردن و جلوگیری از اطناب کلام، باید بگویم که برنامه آن روز کماکان ادامه دارد. اما ارباب، نگران نباش. کار تو را فراموش نکرده‌ام. هر چند وقت یکبار به مغازه‌ها سری می‌زنم. کابل و همه چیزهای دیگر را که مورد نیاز است خواهیم خرید. نگران نباش. یک روز زودتر یا یک هفته یا یک ماه دیرتر، اهمیتی ندارد. بنابر معروف، عجله کار شیطان است. نشیدم‌ای که گفته‌اند گربه‌ای که در زائیدن تعجیل داشته باشد بچه‌های عجیب و غریبی به دنیا خواهد آورد. برای اینکه در معاملات مقبول‌نشویم منتظرم گوشه‌ایم شنوا بشود و نگرم به کار بیفتد. کابل باید از نوع مرغوب و جنس درجه اول باشد و گرنه حسابان پاک است. بنابراین، ارباب، صبر داشته باش و به من اعتماد کن.

«از همه بهتر، از بابت سلامتی من نگران نباش. این گونه ماجراها برای من مفید و سودمند است. در طول همین چندروزه، من بار دیگر به جوانی بیست‌ساله مبدل شده‌ام. باور کن فوق‌العاده قوی و نیرومند شده‌ام، و نه عجب اگر همین روزها یک دست دندان تازه در دهانم بروید. هنگامی که به اینجا رسیدم کمرم تندی درد می‌کرد، ولی حالا صحیح و سالم شده‌ام. هر روز صبح خود را در آینه می‌نگرم و درحیرتم که چرا موهایم، شبانه، مثل واکس کش مشکلی سیاه و براق شده است.

«حتماً از خودخواهی پرسید که چرا این نامه را برایت می‌نویسم. خوب... میدانی ارباب، تو برای من به منزله کشیشی هستی که گمان در برابرش اعتراف به گناه می‌کنند. من از این اعتراف شرمنده هم نیستم. میدانی چرا ارباب؟! تاحدی که من - صحیح با غلط - درک می‌کنم گناهان من نزد تو ذره‌ای اهمیت ندارد. نوعم مثل خداوند تکه اسننجی به دست داری و آن را به چپ و راست می‌کشی، کلیه گناهان را پاک می‌کشی و می‌زدایی و مرا طیب و طاهر می‌سازی. به همین دلیل است که همه چیز را نزدت اعتراف می‌کنم. پس توجه کن!

«ارباب، مثل اینکه من منگ شده و به اصطلاح قاطی کرده‌ام. چیزی نمائند که بالاخانه را بکلی اجاره بدهم. ارباب، به محض دریافت این نامه لطفاً قلمت را بردار و به من جواب بده. تا وقتی که جواب تو به دستم

برسد کماکان در بی تکلیفی و نگرانی باقی خواهیم ماند. تصور می‌کنم که خداوند نام مرا از دخترش خط زده است؛ شیطان هم همین‌طور. دختر تو تنها دختری است که هنوز اسم من در آن خط نخورده است. به همین سبب هم جز به وجود قابل احترام و ستایش تو به هیچ‌کس و هیچ مرجعی نمی‌توانم روکنم. اینک به اصل مطلب می‌پردازم.

«دیروز در یکی از دعوات نزدیک کاندیا جشنی برپا بود - خدا می‌داند به خاطر کدام قدیس یا روحانی. لولا - راستی فراموش کردم که بگویم اسم دخترک لولا است - آری، لولا گفت:

«بابا پیره - یکبار دیگر مرا به این لفظ نامیده، ولی حالا دیگر این اسم را تنها در موقع ناز و غمزه ادا می‌کند - بابا پیره، دلم می‌خواهد من هم در این جشن شرکت کنم.

«گفتم، خوب برو، تنه پیره!!

- «اما دلم می‌خواهد باتو بروم!

- «من دلم نمی‌خواهد بروم، من از قدسین خوشم نمی‌آید، تو خودت برو.

- «حالا که این‌طور است پس من هم نمی‌روم!

«نگاهی خیره به او کرده گفتم: نمی‌روی، چرا؟ مگر نکلتی دلت می‌-

می‌خواهد بروی؟!

- «اگر تو هم با من بیایی می‌روم، والا نخواهم رفت.

- «چرا فروی؟ تو فردی آزاد هستی، مگر این‌طور نیست؟!

- «نه، من آزاد نیستم!

- «آیا دلت نمی‌خواهد فردی آزاد باشی؟

- «نه، نمی‌خواهم!

«تصور کردم عوضی می‌شوم. قبول کن که نمی‌توانستم باور کنم که

این الفاظ از دهان دخترک خارج شده باشد. لاجرم فرهاد زدم:

- «دلت نمی‌خواهد آزاد باشی؟!

- «نه، نمی‌خواهم! نه، نه، نمی‌خواهم!

«این کاغذ را از اطاق لولا برایت می‌نویسم، آنهم روی کاغذ لولا.

برای خاطر خدا درست توجه کن. من تصور می‌کنم که تنها کسانی لیاقت عنوان انسانیت را دارند که خواهان آزادی باشند. زنها دلشان نمی‌خواهد آزاد باشند؛ در این صورت، آیا می‌توان آنها را انسان به‌شمار آورد؟

«برای خاطر خدا، مرچه زودتر به‌من پاسخ بده.»

«بهترین آرزوها برای بهترین اربابهای دنیا!

خودم، آلکسیس زوربا»

وقتی از خواندن نامه زوربا نارغ‌شدم، در دو - نه بیخشد درسد. رشته نگرمتفاوت فرو رفته بودم. نمی‌دانستم که آیا باید عصبانی شوم، یا بخندم، یا اینکه به‌ستایش این انسان بدوی بردازم که پوسته زندگی - یعنی منطق، اخلاق و راستی و درستی - را شکافته و مستقیم به‌سوی ذات و جوهر زندگی بی برده است. هیچ‌یک از فضایی که، در عین کوچکی، بسیار مفیدند در وی دیده نمی‌شود. برعکس، آنچه در وی متجلی است فضیلتی است - ناراحت‌کننده و خطرناک، که اتناع کردن آن واقعاً دشوار است؛ همین فضیلت است که او را وادار می‌سازد تا، پوسته و به‌نحوی غیرقابل احترام، به‌سوی مرزهای نهایی - به‌سوی لبه‌ها و مغاکها - پیش‌رود.

این کارگر بی‌سواد، به هنگام نوشتن، تلم را در لای انگشتان خود خرد می‌کند. او هم، نظیر اولین انسانهایی که پوست حیوانات را از خود دور کرده، به‌تکرار پرداخته بودند، یا نظیر فلاسفه بزرگ غرق در مسائل اساسی بشریت است، و در زندگی خود، به‌نحوی آنها را تلقی می‌کند که گویی ضروریترین و مسلمترین واجبات زندگی می‌باشند. زوربا نظیر کودکی است که همه‌چیز را برای بار اول می‌بیند. به همین سبب هم مدام در بهت و حیرت است و هر بامداد، هنگامی که دیده از خواب برمی‌گشاید و درختان، دریا، و پرنده‌گان را می‌بیند دستخوش حیرت و بهت می‌شود.

فریاد می‌کشد «این دیگر چه معجزه‌ای است؟ این همه معجزه درخت،

دریا، سنگ و پرنده از کجاست؟»

به‌خاطر دارم روزی که به اتفاق عازم دهکده بودیم، در راه پیرمرد کوناقدی را دیدیم که بر تاطری سوار بود. زوربا چشمان خود را درشت کرده



به قاطر نگریست. نگاهش بهمدی خیره کننده و نافذ بود که بپیرمرد از ترس فریادی برکشید و، درحالی که صلیبی برخود می کشید، گفت:  
«برادر، تو را بخدا قاطرم را چشم نزن»  
نگاهی به زوربا کرده پرسیدم «با بپیرمرد چه کردی که اینطور فریاد کشید؟»

- من، فکر می کنی، چه کاری کرده باشم؟! فقط به قاطرش نگاه می-  
کردم. بیستم از باب، مگر نو متوجه نشدی؟!  
- متوجه چه چیزی؟

- اینکه در دنیا چیزی هم به نام قاطر وجود دارد.  
روزی دیگر در ساحل دریا دراز کشیده مشغول خواندن بودم. زوربا از راه رسید، کنارم نشست، ستورش را روی زانو گذاشت و شروع کرد به نواختن. سر بلند کردم تا چهره اش را ببینم. رفته رفته وجنتاش دگرگون شد. نوعی شادی و وجد ساده و بی پیرایه ای بر او مسلط شد. گردن دراز و چروکیده اش را خم و راست کرد و به آواز خواندن پرداخت.  
آری، شروع کرد به خواندن ترانه های مقنونی و تصنیفهای کلفتی. فریادهای وحشیانه از گلو برمی کشید - گویی حنجره اش به مستحضر انسانهای ماقبل تاریخ تبدیل شده بود - صدایش ترکیبی بود از آنچه امروزه ما آنها را شعر، موسیقی، آندیشه، و نظایر آنها می نامیم. صدای «آخ»، «آخ» از اعماق روحش برمیخواست. غشاه ظریف آنچه را ما اکنون تمدن می خوانیم درهم می شکست و راه را برای خروج آن جانور وحشی، آن رب النوع پشمالو، و آن گوربل وحشتناک باز می کرد.

اینست، حساب سود و زیان، مادام اورتانی، نقشه های آینده همگی محو شد. فریادهای زوربا همه را با خود برد؛ به هیچ چیز دیگر نیاز نداشتیم. در آن ساحل دورافتاده کرت آرام و بی حرکت تمام نوش و نیشها، شیرینها و تلخیهای زندگی را در سینه خود گرد آورده بودیم. دیگر نوش و نیش یا شیرینی و تلخی بر ایمان وجود نداشت. خورشید غروب کرد، شب فرارسید، دب اکبر حول محور بی حرکت آسمانی به گردش درآمد. ماه طلوع کرد و، با وحشت، به نظاره کردن دو جانور کوچککی پرداخت که بر ماسه ها دراز کشیده

آواز می‌خواندند و در جهان از هیچ چیزی پروا نداشتند.

زوربا که از خواندن خود فوق‌العاده به‌هیچ‌ان آمده بود ناگهان گفت «های! انسان جانوری است وحشی. ارباب، دست از کتابهایت بردار، خجالت نمی‌کشی؟ آری، انسان جانوری است وحشی، و جانور وحشی کتاب نمی‌خواند.»

لحظه‌ای ساکت ماند. آنگاه، درحالی که به صدای بلند می‌خندید، چنین

ادامه داد:

«می‌دانی ارباب، می‌دانی خداوند چگونه انسان را خلق کرد؟ آیا می-

دانی اولین کلماتی که این جانور-انسان به خداوند گفت چه بود؟

- نه، از کجا می‌دانم؟ من که آنجا نبودم!

زوربا، درحالی که برقی در چشمانش دیده می‌شد، با صدای بلند گفت

«ولی من آنجا بودم!»

- خوب، تعریف کن، برای من هم بگو!

زوربا، با نشاطی بیش از حد و با لحنی مسخره‌آمیز شروع کرد به بافتن

افسانه خلقت انسان؛ و چنین گفت:

«بس گوش کن ارباب، صبحگاهی خدا از خواب بیدار شد، افسرده و

نومید بود. گفت: عجب خدای به‌عرضه‌ای هستم من! حتی يك نفر هم در

اطرافم نیست که برایم بخورد دودکند و به نامم سوگند یاد کند تا سرگرم

شوم و حوصله‌ام سر نرود. از این زندگی انفرادی و تنها، نظیر زندگی جفده،

چه حاصل. اه، نمی‌درستان خود انداخت، آستینهایش را بالا زد، عینکی

بر چشم گذاشت، مستی خاک برداشت، آب دهان بر آن ریخت. کلی درست

کرد، آن را کاملاً ورز داد، با آن آدمکی درست کرد و در آفتابش گذاشت تا

خشک شود.

«هفت روز بعد ساخته خود را از آفتاب برداشت؛ خوب پخته شده بود.

آنگاه خداوند نگاهی به مصنوع خود انداخت؛ درشگفت شد. نزدیک بود

از خنده روده‌برد شود. گفت:

«این آدم به جهنم بشود، بلا بگیرش! مانند خوکی است که روی دو

پا ایستاده باشد. این که آن چیزی نیست که من می‌خواستم. تردید نیست

که اشتباه کرده‌ام و بد از آب درآمد است.

«خداوند این بگفت و بهشت گردن مخلوق خود را بگرفت و اردنگی محکمی به او زده گفت. برو کمشو، برو به جهنم! از این به بعد تنها کاری که می‌کنی این است که يك مَشْت خوك ديگر، مثل خودت، بیاوری. زمین را به تو بخشیدم. بره‌این. يك، دو، يك، دو، قدم رو!»

«ولی ارباب، به طوری که می‌بینی اصلاً خوکی در کار نبود. شاهپویی روی سرداشت؛ ژاکتی، با بیفتیدی، روی شانه‌ها انداخته بود؛ شلوارهایش، بنابر معروف، خریزه را تاج می‌کرد؛ کنش سرپایی، ساخت ترکیه، با منگوله‌های ترمز برپاداشت. برگرش خنجر نیزی آویزان بود و روی آن این کلمات دیده می‌شد: بالاخره به چنگت خواهم آورد. من یتیم دارم که این خنجر را شیطان به او داده بود.

«این بود انسانی که خدا خلق کرده بود. خداوند دست پیش برد تا مخلوقش آن را ببوسد، ولی آدم سبیل خود را تاب داده گفت:

«پایا خدای پروکنار بگذار ردبشم، راهم را بازکن خدا پیرم!»

در این لحظه زوریا که متوجه شده بود من نزدیک است از خنده روده‌بر شوم، مکثی کرده ابروهای درهم کشید و گفت «نخند ارباب، نخند، این عین حقیقت است!»

— از کجا می‌دانی؟

— به عقیده من این عین جریان بوده است، و اگر من هم به جای آدم بودم همین کار را می‌کردم. اگر خلاف آن ثابت شود سرم را التزام می‌دهم. توهم ارباب، این قدر مطالبی را که در کتابهایت نوشته شده باور مکن، من آن کسم که باید سخنانم را باور کنی.

دستهای بزرگش را دراز کرد و، بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من بشود، بار دیگر به نواختن ستور پرداخت.

نامه معطر زوریا، با آن قلب تیرخورده، هنوز در دستم بود و روزی هابی را به یاد می‌آوردم که او در کنارم بود و سرپایی وجودم از او پر شده بود. زمان در کنار زوریا معنای جدیدی پیدا کرده بود. زمان دیگر يك

تسلسل ریاضی حوادث یا مسأله فلسفی لایحلی نبود بلکه چون شن گرم الکتر شده‌ای بود، ومن احساس می‌کردم که از میان انگشتانم فرو می‌ریزد. زهر لب گفتم «خدا زوریا را عمر بدهد، او به تمام عقاید انتزاعی و مجردی که در وجود من در حال لرزش و ارتعاش بودند روحی گرم و حیاتی دوست داشتی بخشیده بود. هر گاه او در کنارم نباشد باز دیگر به لرزه و ارتعاش خواهم افتاد.»

صفحه‌ای کاغذ برداشته چیزی بر آن نوشتم و به کارگری دادم که آن را به تلگرافخانه برساند. متن تلگراف نوری من چنین بود:

فوراً برگردد.

## XIV

شامگاه یکشنبه اول ماه مارس بود. من بر سفره‌ای در برابر دریا تکیه‌زده مشغول نوشتن بودم. آن روز اولین برستوی مهاجر را دیده سخت مشغوف شدم. عزائم بودا برای بیرون‌راندن ارواح غیبه، بدون هیچ‌گونه مانع و رادعی، بر کاغذ تنی می‌بست، و مبارزه‌ی من با آن آرام‌تر شده بود؛ دیگر دستخوش شتابی پلس آور و سخت نبودم بلکه، برعکس، به نجات و زشتکاری خویش اطمینان داشتم.

غفلتاً صدای پانی را روی ماسه‌های ساحلی شنیدم. سر بلند کرده پری دریایی پیرا دیدم که در امتداد ساحل، همچون کشتی بادبان‌داری که بر امواج دریا می‌غلتد، به سوی من پیش می‌آمد، عرق از سر و صورتش می‌ریخت، از نفس‌انداخته بود؛ چنین می‌نمود که از چیزی نگران است.

با اضطراب و نگرانی پرسید: «نامه‌ای نداری؟»

خنده‌کنان، در حالی که برخاستم تا به او خیر مقدم بگویم، پاسخ دادم: «چرا، وسلام فراوان به شما رسانیده و نوشته‌که روز و شب در فکر شماست. نه می‌تواند چیزی بخورد و نه چیزی بیاشامد. راستی را که این دوری و مفارقت برایش غیر قابل تحمل شده است.»

زن بی‌نوا، در حالی که نفس نفس می‌زد، پرسید: «نقطه‌ی همین را نوشته‌ای؟» دلم به حالتی سوخت. نامه‌ی زورها را از جیب درآورده چنین وانمود کردم که مشغول خواندن آن هستم. پری دریایی پیر دهان بی‌دندانش را باز

کرد و، در حالی که پلک چشمانش مدام برهم می‌خورد، نفس در سینه حبس کرده سراپا گوش شد تا از مقدار نامه استحضار حاصل کند.

باری، چنین وانمود کردم که مشغول خواندن نامه هستم، و که هر چه بیشتر می‌روم خواندن آن برایم دشوارتر می‌شود. برای تسلای دل مادام اورتانس چنین خوانتم «اریاب، دهر روز به رستورانی ارزان قیمت رفتم تا مگر غذایی بخورم. فوق‌العاده گرسنه بودم... ناگه دیدم دختر جوانی، بینهایت خوشگل، وارد شد. گویی زیبایی محض بود واله‌محسن و جمال... با خود گفتم: خدای من، چندر شبیه بویولینای دلیند من است. آنا سرشک از دیدگانم فروریخت و بغض گلویم را فشرده... نتوانستم چیزی بخورم! برخاستم، پول رستوران را پرداختم و از آنجا خارج شدم. اریاب، من که تنها گاه‌گاهی به یاد قدیسین می‌انتم چنان متأثر و متقلب شده بودم که، بلادرنگ، به سوی کلیسای قدیس میناس رفته شمع روشن کردم. هنگام دعا گفتم: ای قدیس میناس، از فرشته محبوب و عزیزم اخبار خوبی به من برسان. بشود که بالهای ما بزودی به‌هم بیوندند.»

مادام اورتانس، در حالی که چهره‌اش از خوشحالی درخشان شده بود، تاه تاه خندید.

من از خواندن دست برداشتم تا هم نفس تازه‌کنم و هم دروغهایی تازه بیافم. ضمناً پرسیدم «یاقوی عزیز، چرا می‌خندید؟ فکر می‌کنم گریه کردن اولیتر باشد تا خندیدن!»

پری دریایی هر، در حالی که خنده امانتی نمی‌داد، گفت «آه، اگر می‌دانستید... آری، اگر فقط می‌دانستید که...»

... که چه؟

... بالها... این اصطلاحی است که زوریای حته‌باز برای پا به‌کار می‌برد؛ نامی است که در موافقی که تنها هستیم روی آن می‌گذارد. خدا کند که هر چه زودتر بالهای ما به‌هم بیوندند... ها! ها! ها!

... اگر به بقیه نامه گوش کنید گیج و مبهوت خواهید شد.

نامه را پشت و رو کرده بار دیگر تظاهر به خواندن کردم و چنین ادامه

دادم:

«امروز از کنار آرایشگاهی عبور می‌کردم. آرایشگر سطل آب صابون خود را در خیابان خالی کرد. سراسر خیابان را بوی عطر فراگرفت. بلافاصله به یاد عطر بوبولینا انتادم و به گریستن آغاز کردم. اریلب، من دیگر یک لحظه هم نمی‌توانم دور از او بمانم... اگر با او نباشم دیوانه خواهم شد... بین ارباب، حتی شعری هم برایش سروده‌ام. دوشب پیش توانستم بخوابم. شب همه شب به فکر او بودم و تپه کوچکی برایش سرودم... امیدوارم تو لطف کرده برایش بخوانی تا بداند که دور از او روز و شب چمان می‌گذرد»

«آه، اگر من و توفیق می‌توانستیم در معیری با هم برخورد کنیم،  
«و اگر آن معبر آنقدر وسیع باشد که بتواند درد و رنج ما هر دو  
را تحمل کند!»

«اگر من چون گوشت نیمه‌ریز ریز وله ولورده شوم،  
«هنوز هم استخوانهایم برای آن دارد که به سوی تو بشتابد!»  
مادام اورتانس با چشمانی خمار و نیمه‌بسته، بیخود از خود، با سر مستی کامل سراپا گوش شده بود. حتی رو بانی را که همواره دور گردن می‌بست باز کرد (چه نزدیک بود از خوشحالی خفه شود) و چین و چروکهای گردنش لحظه‌ای نمایان گشت. متجسم و ساکت بود. احساس رضایت و خوشبختی می‌کرد. گوئیا روح و فکرش در جهان دیگری به پرواز و جولان درآمده بود.

ماه مارس بود. همه جا سبزه نورسته، گل‌های کوچک فرمز، زرد و میخکی، و آب‌های زلالی دیده می‌شد که در آنها قوهای سیاه و سفید، حین آواز خواندن، به عشق‌بازی مشغول بودند. قوهای ماده سفید، و قوهای نر سیاه بودند، و هر دو دسته منتاری فرمز رنگ و نیمه‌باز داشتند. مارماهی‌های درشت آبی‌رنگ در زیر آب می‌درخشیدند و به اطراف مارهای بزرگ زرد-رنگ می‌پیچیدند. گوئیا مادام اورتانس، بار دیگر، به دنیای نوجوانی، باز گشته و چهارده‌ساله شده بود. حس می‌کرد که روی تالیهای مشرق زمین در اسکندریه، بیروت، از میروئسطنطیه و، سپس، در کورت روی هرشه کشیهای برزرق و برق مشغول دست‌انزانی و پای‌کوبی است... سن کهولت

به وی اجازه نمی‌داد که جزئیات آن گذشته‌های دور را به خاطر آورد. خاطرات آن روزگاران درهم شده بود. غربان تند قلبش موجب می‌شد که پستانهایش بالا و پایین برود. سواحل گوناگون دریایا در مخیله‌اش رژه می‌رفتند. ناگهان، در حینی که مشغول دست‌انسانی و پای‌کوبی بود، دریا را برآزکشتیهایی می‌دید که قسمت جلوه‌سگی زرین‌نام بود. برعرشه این کشتیها چادرهایی رنگارنگ، با درشهای ابریشمین دیده می‌شد. دسته‌ای از پاشاها از این چادرها بیرون آمدند؛ برنیته آنها شراپمهای زرین وجود داشت. سپس نوبت بیکهای ثروتمند زائری بود که با دستهای پرازدایای گرانبها پیش آمدند؛ پشت سر آنان پسران نوجوانشان در حرکت بودند. بعداً دریا، سالارها، باکلاههای سه‌گوش، و دریانوردان، با یقه سفید شفاف و شلواری، های گشاد ظلمر شدند. بالاخره جوانان کورت با شلواریهای یف‌کرده آبی، چکمه‌های زرد و دستمال سیاهی که برسر بسته بودند پدیدار شدند و سرانجام زوربای قوی مینکل، که بر اثر افراط در عشق‌بازی نزار شده بود دیده می‌شد در حالی که انگشتر بزرگ نامزدی بر انگشت و تاج بزرگی از شکوفه‌های بهار نارنج بر موهای جوگندی خود داشت....

کلیمه مردانی که وی در زندگی برماجرای خود با آنان سروسری داشت از کشتی بیرون می‌آمدند - حتی يك تن غایب نبود. آن ملاح قوزی پیر، با دندانهای پوسیده خود، که شامگاهی او را در قسطنطنیه از ساحل به دریا برده بود، نیز حضور داشت. شب فرارسیده و دیگر کسی نمی‌توانست آنها را ببیند. جنگی از چادرها خارج شده بودند. در انتهای این دورنما مارها و قوفا مشغول جفتگیری بودند.

مردما پیش می‌آمدند و به وی ملحق می‌شدند. به صورت دسته‌ها و خوشه‌هایی بودند شبیه مارهای عاشقی که، در بهاران، دسته دسته جایی حلقه زده و گاه‌گاه، عیس عیس کنان، از میان حلقه‌ها گردن می‌افراشتند. در کانون این حلقه‌ها مادام اورتانن دیده می‌شد که چهارده، بیست، سی، چهل و شصت بهار را پشت سر گذاشته و اینک، با بدن سفید و عریان خود، در حالی که هرق از سراپایش روان بود، با بانهای ازهم بازی که دندانهای تیزش را نشان می‌داد، استوار و سیراب ناشدنی پستانهای خود را بر افراشته



وهيس هيس مي‌کرد.

از لحاظ او هيچ كم و كسري ديده نمي‌شد. عيچ بك از عشاقتش دم در نكشیده بود. پرستانهاي بزم‌مرده و چروكیده وي همگي آنها با لباس تمام رسي تيام کرده بودند. چين مي‌نمود كه مادام اورتانس كشتي سه‌دكله معظمي بود كه چهل و پنج سال درياها را سير کرده و معشوقتهايش براونشسته، در انبارهاي وي غزیده، از لبه ديوارش بالا رفته و به بادبانها و طنابهايش سرزده بودند؛ و كه اين كشتي كه بكرات ترك برداشته و بكرات بتونه شده بود، كماكان بر درياها حركت مي‌کرد و به سمت آخرين بندرگاهي كه تا آن حد شايبي و آرزومند آن بود - ازدواج - پيش مي‌رفت. درميان اين جمع زوربا براي او هزاران چهره به خود مي‌گرفت - ترك، اروپايي، ارمني، عرب، يوناني - و پري دريايي پير او را در آغوش مي‌فشرد - نه فقط او را، بلكه كليۀ شركت كنندگان در اين مراسم برشكوه و نناناشدني را.

پري دريايي كه ناگاه متوجه شد من دست از خواندن كشيده‌ام از عالم رؤيا خارج شده، بلكهاي سنگين خود را بلند كرد و، درحالي كه با حرمي و ولع لبهاي خود را مي‌لبيد، پرسيد:

- چيز ديگري ننوشته ۱؟

«مادام اورتانس، چه چيز ديگري مي‌خواستيد نوشته باشد؟ مگر توجه نكرديد؟ سراسر نامه فقط و فقط درباره شما است. نگاه كنيد چهار صفحه تمام نوشته است. در اين گوشه هم نقش قلبي ديده مي‌شود. زوربا نوشته كه نقاشي اثر خود اوست. با دست خويش آن را كشيده و، نگاه كنيد، تاوك عشق آن را سوراخ کرده و در هم شكافته است. حالا، به قسمت پايين نگاه كنيد، مي‌بينيد كه دو كيوترند كه يكديگر را در آغوش گرفته‌اند. روي بالهايشان با حروف ريز و جوهر قلمي قرمز دو نام نوشته شده: اورتانس و زوربا!»

البته تخيري از كيوتر بود و نه اثری از اسم دو دل‌داده؛ لکن چشمان پري دريايي بهر چنان بر اشك بود كه هر چه را مي‌گفتم واقعيت مي‌پنداشت و آن را مي‌ديد.

باري، وي كه هنوز از محبت چشم و دلش سیر نشده بود باز ديگر پرسيد

«چیز دیگری نوشته؟ ها! بگویید ببینم، چیز دیگری نوشته؟»  
 بانها، سطل آب ماهون آرایشگر و کیوتران کوچک اگرچه الفاظی  
 نغز و لطیف بودند از لحاظ او چیزی جز نقش بر آب به شمار نمی رفت. مغز  
 واقعیتنازه زنانه او هنوز دنبال چیزی دیگر بود؛ چیزی محسوستر و معلومتر.  
 آیا در زندگی خود تاکنون چند بار از این لاطائلات شنیده! و اصولاً چه  
 نایدهای برایش داشته است؟ پس از سالها کار سخت و پرمشقت، اینک تنها  
 وعاطل در این بیخونه به سر می برد.

پار دیگر، با لحنی شکایت آمیز پرسید: «چیز دیگری نوشته؟» او بانگامی  
 نظیر نگاه آهوبره ای که به دام افتاده باشد در من نگریست. دلم برایش  
 سوخت و گفتم:

«گوش کنید. مطلب دیگری هم نوشته که البته خیلی مهم است.  
 مادام اورتانس، به همین لحاظ هم آن را برای آخر کار گذاشتم؟»  
 آهی عمیق کشید و پرسید: «چه مطلبی؟ زود بگوئید چه مطلبی است؟!»  
 «نوشته که به محض بازگشت، با چشمانی اشکبار، در برابر شما زانو  
 خواهد زد و، التماس کنان، از شما خواهد خواست که باوی ازدواج کنید.  
 او دیگر صبرش تمام شده. نوشته دلش می خواهد که شما عروس کوچک ناز  
 و محرم رازش باشید. از آن پس اسم شما مادام اورتانس زوربا خواهد بود و  
 هیچ گاه از یکدیگر جدا نخواهید شد.»

این بار سرشک واقعی از دیدگان پری درسانی پیر سرزبر شد. این  
 برایش کمال مطلوب و بهشت موعود بود. چیزی بود که در تمام عمر حسرت  
 بدست آوردن آن را داشت. آرامش و استراحت در بستر حلال و مشروع،  
 نه چیزی بیشتر.

مادام دیدگان خود را با کف دست پوشانید و، با فروتنی و وقار خاصی  
 که مخصوص خانمهای طبقه اشراف است، گفت: «بسیار خوب، درخواستش  
 را می پذیرم. ولی لطفاً برایش نکته ای را بنویسید. بنویسید که در اینجا تاج  
 بهار نارنج وجود ندارد. یکی از کاندیا برای من بیاورد. همچنین دو عدد شمع  
 سفید رنگ با رویان میخکی، و مقداری بادام سوخته بیاورد. به علاوه یک دست  
 لباس عروسی، جوراب ابریشمی و کفش درباری ساتین تهیه کند. برایش

بنویسید که ملحفه داریم و لازم نیست او تهیه کند. تختخواب هم که داریم.»

مشغول تهیه فهرست خرده فرمایشهای خود شد؛ معلوم بود که از همان آغاز کار شوهر آینده خود را تبدیل به پادویی خواهد کرد. از جا برخاست، به طور ناگهانی قیافه زن شوهر دار و متشخصی را بخود گرفته گفت: «می‌خواهم چیزی را از شما بیروم. مطلبی جدی است» سپس، درحالی که قدمهای کوتاهی برمی‌داشت درانتظار پاسخ من باقی ماند. گفتم:

– مادام اورتانس، بفرمائید در خدمت حاضرم.

– زوربا و من خیلی به شما علاقه مندیم. شما هم خیلی خوب و مهربان هستید و لطف خود را از ما دریغ نخواهید کرد. ممکن است محبت کرده به عنوان شاعر در مراسم ازدواج ما شرکت کنید؟

حالت اشمنازی، آمیخته با لژش، به من دست داد. هنگامی که کودک بودم، درخانه ما ننه پیری بود به نام دیاماندولا! سنش متجاوز از شصت سال، و زنی بود بسیار زشت. سبیلی پریشان لب داشت. از زمان دوشیزگی نیمه دیوانه و عصبانی، بدنش پر از چین و چروک، و سینه اش صاف بود و اثری از پستان در آن دیده نمی‌شد. وی دل به عشق میسوا، پسر خواربار فروش محل – که پسر بچه‌ای دهفتالی، کثیف و چاق و چله بود –

بست.

هر یکشنبه میسوا را می‌دید و می‌پرسید: «کی با من عروسی خواهی کرد؟ همین امروز یا من ازدواج کن. چطور می‌توانی این قدر صبر کنی امن که دیگر طاقت صبر ندارم!!»

میسوا شیطان هم برای اینکه دلی از او به دست آورده باشد می‌گفت «من هم دیگر طاقت صبر ندارم. آری، دیاماندولا من هم دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم، ولی اشکال کار در این است که من تا موقعی که سیلم مانند حیل تو رشد نکرده نمی‌توانم ازدواج کنم....»

سالها به همین نحو می‌گفشت، و دیاماندولا، ننه پیره، در انتظار می‌

سوخت. رفته رفته اعصابش تسکین یافت و آرام شد؛ دیگر از سردرد چندان شکایتی نمی کرد؛ لبان زهر آگینش که هرگز طعم بوسه را نچشیده بود با لیختن زدن آشنا شد. از آن پس لباسها را با دقت بیشتری می شست، کمتر ظرف می شکست، و هرگز غذا را نمی سوزانید.

شی، محرمانه، به من گفت «از باب کوچولو، آیا ممکن است به عنوان شاهد در مراسم ازدواج ما شرکت کنی؟»  
من، در حالی که بغض گلویم را می فشرد پاسخ دادم «البته دیما ندولا، مسلماً شرکت خواهم کرد.»

ولی همین اندیشه، حال را متغلب کرد؛ به همین مناسبت هم اینک که بوی دریایی پیر مطلبی مشابه را عنوان می کرد بر خود لرزیدم و حسالت استثنای احساس کردم. با این حال گفتم:  
«مسلماً شرکت خواهم کرد. مادام اورتانس، این برای من کمال افتخار و مباهات است.»

بلند شد، دستی به طرفهای مویی که از زیر کلاهش بیرون آمده بود کشید. با زبان لبهای خود را ترک کرد و گفت:  
«شب به خیر! شب به خیر آقا. خدا کند زوربا زودتر نزد ما باز گردد.»

در حالی که چون اردکی راه می رفت بدن خود را چون دختران جوان پیچ و تاب می داد. شادی و سرور او را به پرواز درآورده بود، و کنشهای کهنه درباری که بایند به پاهایش بسته شده بود اثری عمیق بر سطح ماسه می گذاشت. هنوز خلیج را دورن زده بود که هدای جینگ و ناله و شیون از ساحل مقابل شنیده شد.

برخاستم و به طرفی که صدا از آن سو می آمد دویدم. در ساحل مقابل زنها شیون و زاری می کردند. گویی به خواندن نوحه یا سرود عزا مشغول بودند. از صخره ای بالا رفتم و درست دقت کردم: زن و مرد از سمت دهکده می دویدند؛ سگها هم پشت سرشان پارس می کردند. چندان که سوار بر اسب بودند از دیگران پیش افتادند. گرد و خاک غلیظی از زمین بر می خاست. با خود گفتم قطعاً حادثه ای روی داده و به سمت خلیج دویدم.

غلغله و هیاهو رفته رفته زیادتتر و شدیدتر می شد . چند قطعه ابر  
بهاری هنوز در پرتو خورشیدی که در حال افول بود می درخشیدند .  
درخت انجیر بانوی جوان را برگهای سبز تازه ای پوشانیده بود .  
ناگهان مادام اورتانس را دیدم که مستقیم به طرف من می آمد : از  
راهی که رفته بود باز می گشت . بریشان و ژولیده بود ، و از نفس افتاده ؛ یکی  
از کفشهایش از پا درآمده و ، درحالی که کفش را به دست داشت ، می دوید  
و می گریست .

هنگامی که مرا دید به محق افتاد ، مرتباً می گفت « خدایا . . .  
پروردگارا . . . » سکندری خورد و نزدیک بود که بر زمین بیفتد . گرفتش و  
پرسیدم « چرا گریه می کنی ؟ چه اتفاقی افتاده ؟ » در این حال کمک کردم تا کفش  
کهنه اش را برپا کند . گفت :

- می ترسم . . . می ترسم ! . . .

- از چی می ترسی ؟

- از مرگ !

گویای بوی مرگ را با تمامی هراس و وحشت در فضا استشمام کرده  
بود . بازوی شل و نحیفش را گرفتم تا به محل حادثه هدایتش کنم ، ولی بدن  
سالم خورده اش مقاومت می کرد و می لرزید . فریاد کشید :

- نمی خواهم . . . . نمی آیم . . . .

بدبخت بیتوا از رفتن به محلی که مرگ در آن ظاهر شده بود بیم داشت .  
خارون نمی بایست او را ببیند و چهره اش را به خاطر بسپارد . . . بگری دریایی  
بهر ، نظیر تمام اشخاص مسن ، سعی داشت تا به رنگ سبز گیاه درآید یا به  
رنگ خاک ، به طوری که خارون نتواند او را از گیاه یا خاک تشخیص دهد .  
سررا میان دو شانه فرو برده بود و می لرزید .

---

۱- Charon ، در اساطیر یونانی ، تاقیران هادس (خدای اموات  
و جهنم) که اموات تازه وارد را از ستوکس (رودی درعالم زیرین  
که ارواح مردگان ، در سفر خود از زمین می بایست از آن بگذرند)  
عبور می داد .

خود را به طرف درخت زیتونی کشید، کت وصله‌دار خود را بر زمین انداخت، برخاک نشست و گت:  
خواهش می‌کنم این کت را روی من بپندازید. این را روی من بپندازید  
و بروید ببینید چه خیر شده است.  
- مردتان است؟

- بله، بله، مرا بپوشانید!

به بهترین وجه ممکن او را پوشانیدم به طوری که هیچ نقطه بدنش پیدا نبود و نمی‌شد او را، از زمین و خاک تشخیص داد. سپس حرکت کردم. خود را به رأس خلیج رسانیدم. در اینجا اشعار سوزناک و مرثیاتی بوضوح به گوش می‌رسید. در این لحظه میبیکو از کنارم گذشت. پرسیدم:  
«میبیکو، چه اتفاقی افتاده؟»

بدون اینکه توفنی کند گفت «خودش را کشت! خود را در دریا غرق

کرد!»

- کی؟

- پاولی، پسر ماوراندونی.

- چرا؟ به چه علت؟

- به خاطر بیوه زن!...

سخنانش در آن شامگاه تجسم یافت و به صورت بدن خطرناک و

نرم آن بیوه زن درآمد.

به صخره رسیدم. همگی امالی ده در آنجا جمع بودند. مردان ساکت بودند و سر برهنه؛ زنان، در حالی که روسریهای خود را روی شانه افکنده بودند، سوهای خود را می‌کنند و فریادهای سوزناکی از دل بر می‌آوردند. جسدی پاد کرده و پریدمرنگ بر روی شنهای ساحلی دیده می‌شد. ماوراندونی سالخورده بیحرکت در کنار آن ایستاده بود و خیره بدان می‌نگریست. در دست راستش عصایی بود که بدان تکیه داده بود. دست چپش را در ریش مجعد و جوگنده‌یش فرو برده بود.

ناگاه جدای زیر و نازنی شنیده شده شد که می‌گفت «لعنت بر تو،

ای بیوه زن! خدا تقاص او را از تو خواهد گرفت!»

زنی ازمیان جمعیت برخاست، رو به‌حضار کرده‌گفت:  
 «آیا در این دهکده يك مرد پیدا نمی‌شود که این زن را بر زمین بینداند  
 و سرش را چون سرگوسفندی از بدن جدا کند؟ اه، مردمان ترسو و بزدل! اه  
 پس به‌طرف صف مردانی که خاموش و ساکت در برابرش ایستاده  
 بودند آب دهانی انداخت.

کوندومانولیو، صاحب‌کافه، در پاسخ به زن گفت «ساکت شو، کاترینای  
 دیوانه! به ما اهانت نکن. در دهکده هنوز دهها شیر مرد و بالیکاریا وجود  
 دارد، خواهی دید!»

توانستم خودداری کنم؛ بانگ برآوردم:  
 «عجالت نمی‌کشید، مگر گناه آن زن چیست، و چه تصویری دارد؟  
 تقدیر چنین خواسته بود! آیا از خداوند نمی‌ترسید؟!»  
 سکوت محض حکمفرما بود؛ هیچ‌کس پاسخی نداد.  
 مانولاکاس، پسر عموی مغروق، با هیکل ستبر خود خم شده، جنازه  
 را روی دست گرفت و به سمت دهکده به راه افتاد.

زنان فریاد می‌کشیدند، طمانچه بر صورت می‌زدند و موهای خود را  
 می‌کنندند. هنگامی که دیدند مانولاکاس جنازه را حرکت می‌دهد شتابان به  
 سمتش دویدند تا مگر جنازه را از او پس بگیرند. ولی ماوراندونی، باتکان  
 دادن عصا، مانع آنان شد، و پیشاپیش تشییع‌کنندگان به راه افتاد. زنان،  
 نوحه‌خوانان، به دنبالش روان شدند. مردان، خاموش، در ردیف آخر  
 حرکت می‌کردند.

صف تشییع‌کنندگان در نیم‌تاب شفق ناپدید شد. بار دیگر زمزمه  
 آرام دریا به گوش رسید. به اطراف خود نگاه کردم؛ تنهای تنها بودم. با  
 خود گفتم:

روزی دیگر سهری شد. بهتر است به کلبه بازگردم، آری، روزی

---

۱- Palikaria، نام افراد سپاهی و جنگجویان یونانی در جنگ  
 (۱۸۲۱ - ۲۸) استقلال بر علیه حکومت عثمانی.

دیگر، روزی سراسر غم و اندوه بگذشت!

سر به جیب تفکر فرو برده به راه افتادم. در مخیله خود این افراد را که تا این حد صمیمانه در آلام افراد دیگر انسانی همدردی می کردند قابل ستایش و تمجید می دانستم. مادام اورتانس، زوربا، بیوه زن و یاولی بیجان را که شجاعانه خود را به دریا افکندند بود تا غم خویش را فراموش کند؛ همچنین کاترینا را که از مردان می خواست تا بیوه زن را بر زمین بیفکنند و سرش را چون سر گوسفندی از بدن جدا کنند؛ و بالاخره ماورا اندونی قوی. الاراده را که از گریه و زاری، وحشی از ذکر ناچمه در برابر دیگران، خودداری کرده بود. در آن جمع تنها من بودم که عاجز و ناتوان به شمار می رفتم زیرا عاقلانه و منطقی نگر می کردم. نه خونم به جوش آمده بود، نه شیفته و دندانده کسی بودم، و نه از کسی منزجر و متنفر. هنوز در پی آن بودم که بزدلی و کم جرتی پیشه کرده دست تقدیر و سرنوشت را در کلیه امور در کار آورم و، بدین نحو، کارها را تجزیه و تحلیل، و حوادث را حل و فصل کنم. در نهایت شلی عموانا گوستی را دیدم که هنوز بر سنگی نشسته است. چانه را بر عصای بلندش نهاده و خیره به دریا می نگریست.

صدایش کردم ولی نشنید. جلوتر رفتم، مرا دید، سرش را تکان داد و زیر لب چنین گفت: «بیچاره بشریت! تلف شدن زندگی يك جوان! بسرك بینوا نمی توانست رنج دوری و بیوفایی را تحمل کند، لاجرم خود را به دریا افکند و غرق شد. اکنون دیگر نجات یافته است!

– نجات یافته است؟

– آری، فرزند، نجات یافته است. چطور می توانست زنده بماند. اگر با بیوه زن ازدواج می کرد بزودی میانشان خلاف می افتاد و مناشه درمی گرفت. شاید هم کار به پی آبرویی می انجامید. آن زن وقیح و بیشرم نظیر مادیانی تخیلی است. به محض اینکه چشمش به مردی می افتد شیبه می کشد و دلبری و غمز و دلال آغاز می کند. چنانچه این ازدواج صورت نمی گرفت سراسر عمر عذاب می کشید زیرا همیشه این نکر آزارش می داد که خوشبختی و سعادت بزرگی را که بر سر راهش تجلی کرده بود از دست داده است. لجه ای عمیق و عظیم در پیش داشت و ورطه ای برمه لکه در پس.



- عمو آناگنوستی، این طور صحبت نکنید. هر کس سخنان شما را بشنود دستخوش یأس و نویدی می‌شود.

- خیر، فرزند، نگران نباش! کسی جز شما حرفه مرا نمی‌شنود. به فرض هم کسی بشنود مگر باور می‌کند؟! گوش کن فرزند، آیا خوشبخت‌تر از من کسی بوده است؟ زمین دارم و تاکستان و مزارع زیتون و خانه‌ای دو-آشکویه. هم ثروتمند هستم و هم مباشر این ده. زنی خوب و فرمانبردار دارم که برایم چند پسر آورده است. هیچ گاه تا کنون، به عنوان مخالفت، سردربرایم بلند نگرده است. کلیه پسرانم هم پدران خوبی هستند. هیچ کم و کسری در زندگی ندارم و از هیچ چیز و هیچ کس گله‌ای یا شکایتی نه. چندین نوه دارم. دیگر آرزوی چه چیزی را داشته باشم. خانواده من چون درختی که سال‌ها ریشه‌های گسترده‌ای دارد، با این وصف، اگر مقرر بود که من باردیگر پای به این جهان نهم، همچون پاولی، سنگی گران به دور گردن می‌بستم و خود را به دریا می‌انکندم. زندگی سخت است حتی مرفه‌ترین زندگیها و زندگیهای آمیخته با خوشبختی و سرور. لعنت بر زندگی!

- در این صورت، عمو آناگنوستی، چه چیزی کم‌داری و از چه شکایت؟! - هیچ کم و کسری ندارم. حالا چرا اینقدر سؤال بیچشم می‌کنی و می‌خواهی به کنج دل و به اعماق وجودم بی‌گیری؟! -

لحظه‌ای ساکت‌شد. باردیگر به دریای ظلمانی نظر انکند و درحالی که عصایش را تکان می‌داد، چنین گفت:

«بله، پاولی! تو کار صحیحی کردی! بگذار زن‌ها هرچقدر که می‌خواهند شیون و زاری کنند. بالاخره آنها زن هستند و عقل و شعور درستی ندارند. پاولی، تو اکنون نجات پیدا کردی. پدرت این موضوع را خوب می‌فهمد و به همین مناسبت است که دم بر نمی‌آورد»

سپس تگاهی بر آسمان و کوهها انکند که بتدریج در پکدیگر محو می‌شدند. لحظه‌ای بعد گفت «شب شده، بهتر است برگردیم.»

برخاست، به راه افتاد، ولی ناگه ایستاد؛ چنین می‌نمود که از سخنانی که بر زبان رانده پشیمان است. گویی راز بزرگی را فاش کرده و اینک می‌خواست به نحوی آن را جبران کند. لاجرم دست‌لرزان‌ش را بر شانه من گذاشته

لیختد زنان چنین گنت:

«شما جوان هستید، گوش به حرف بیرها ندهید. اگر دنیا به نظرات من و امثال من توجهی کرده بود با شتاب به سوی عدم ونیستی می رفت. اگر بیوه زنی در مسیر زندگی پیدا شد در دامنش بیابوز و فوراً او را تصاحب کن! با او پیمان زناشویی ببند، بچه دار بشو؛ درنگ نکن تمام درد سرها برای جوانان است.»

به کلیه رسیده آتش روشن و جای آماده کردم. خسته بودم و گرسنه، لاجرم با ولع تمام غذا خوردم و سراسر وجودم را در راه اتناع این لذت جسمانی به کار انداختم.

ناگاه میمیکو را دیدم که سر کوچک و پهنش را به شیشه پنجره سپانیده و به من که در کنار آتش توز کرده مشغول خوردن غذا بودم خیره شده است. پرسیدم.

- میمیکو، برای چه اینجا آمده‌ای؟ چه می‌خواهی؟

- چیزی برای شما آورده‌ام ارباب... از طرف بیوه زن... یک سبد برتقال. گنت که این آخرین محصول باغش می‌باشد....

- از طرف بیوه زن؟ چرا اینها را برای من فرستاده است؟!

- به خاطر حرفهای بجایی که امروز بعد از ظهر در برابر روستائیان زدید و دفاعی که از وی به عمل آوردید!

- کدام حرفهای بجا؟ و چه دفاعی؟!

- من چه می‌دانم. هر چه او گنت من هم عیناً بازگو می‌کنم.

برتقالها را روی تخت خالی کرد. بوی عطر تند مرکبات سراسر اتاق را فراگرفت. گنتم به او بگو که از هدیه اش بسیار متشونم. توصیه می‌کنم که خیلی احتیاط و مراقبت کند. عجالتاً در باغ بماند تا موضوع امروز تلحدی فراموش شود. متوجه شدی میمیکو؟!

- ارباب، فقط همین؟!

- بله، همین؛ می‌توانی بروی.

- میمیکو چشمکی زده باز پرسید:

- ارباب، فقط همین؟

- بروگشو!

مییکو رفت. یکی از یرتقالهای آیدار را پوست کردم. مثل عمل  
شهرین بود. دراز کشیدم! بزودی خواب مرا در ره بود. شب همیشه خود  
را در باغ مرکبات می دیدم که قدم می زنم و گردش می کنم. بادی گرم می-  
وزید. سینه را در برابر آن برهنه کرده شاخه‌ای ریحان معطر پشت گوش  
آویختم. در عالم رؤیا می دیدم که دهفانی هستم بیستساله، گرداگرد باغ  
مرکبات گردش می کنم، سوت می زنم و چشم به راه هستم! چشم به راه کی؟  
نمی دانستم. ولی دلم از فرط خوشحالی غش می رفت. سیل خود را می-  
تابیدم و، - راسر شب، به صدای دریا گوش می دادم - گوئی صدای زنی بود  
که از پشت درختهای یرتقال آه می کشید!!

## XV

آن روز تندبادی می وزید! بادی بود جنوبی که از روی شنهای داغ و سوزان افریقا برخاسته و از فراز مدیترانه عبور کرده بود. غباری از ماسه نرم، چون گردباد، دور خود می پیچید، به هوا بلند می شد، و در گلو و ریه ها نفوذ می کرد. دندانها بر هم می سایید و چشمهای سوخت. اگر کسی می خواست لقمه نانی بخورد که به ماسه نرم آغشته نباشد می بایست در و پنجره ها را محکم ببندد.

هوا دم دار بود و خفه کننده. در طی آن روزهای طاقت فرسا که شیره نباتی در ساقه گیاهان صعود می کرد، من نیز امیر بیخوصلگی و کسالت فراگیر بهار بودم. نوعی خستگی، کششی عاطفی در سینه، سوزشی سطحی در سراسر بدن و میلی شدید به یک لذت و خوشی بی آرایش و منت نشاید هم خاطرهای از آن - را در خود احساس می کردم.

در جاده شنی کوهستانی به راه افتادم. ناگاه هوس شدیدی به دیدن آن شهر کوچک مینوسی<sup>۱</sup> در خود احساس کردم. شهری که پس از سه یا چهار هزار سال از زیر خاک بیرون آمده و خود را، باردیگر، در معرض اشعه گرم خورشید کرت محبوب قرار داده بود. تصور می کردم که خستگی پیاده روی سه چهار-

---

۱ - Minoan، فرهنگ قبل از تاریخ کرت، که خود به سه دوره اولیه متوسط و متأخر تقسیم می شود.

ساعت‌کسالت و ناراحتی بهاران‌را از وجودم خواهد زدود و فرین آسایش و آرامش خواهد ساخت.

از لابه‌لای صخره‌های عریان و خاکستری‌رنگ آن کوهستان برهنه وحشی که همواره مورد توجه و نظر من بود حرکت می‌کردم. بومی با چشم‌های گرد و خیره خود، که از پرتو آفتاب ناراحت شده بود، بر سر صخره‌ای نشسته بود. پرنده‌ای بود موغر، زیبا و اسرارآمیز. آرام و بی‌سروصدار راه می‌رفت ولی گوشه‌هایش تیز بود، و صدای حرکت مرا شنید. ترسید، به پرواز درآمد و در میان صخره‌ها ناپدید شد. بوی گیاه آویس<sup>۱</sup> فضا را پر کرده بود. اولین گل‌های کوچک و لطیف دارشیشمان<sup>۲</sup> از میان خارهای آن به چشم می‌خورد.

هنگامی که منظره آن شهر کوچک ویران از دور نمایان شد، همچون موجودی انسون شده متوقف شدم. ساعت حدود ظهر بود. اشعه خورشید به‌طور عمودی می‌تابید و سنگ‌ها را عرق درنور و حرارت می‌کرد. در شهرهای ویران قدیمی این ساعت بدترین موقع روز است زیرا فضا پر است از غریب و فریاد ارواح درگذشتگان. اگر شاخه درختی بشکند، یا سوساری از زیر پا بگریزد، یا ابری در حین عبور سایه بر زمین بگستردهد و وحشی انسان را فرامی‌گیرد. گوئیا عروجپ از زمینی که بر آن‌پای می‌نهد گوری است که از آن صدای ناله و شکوه مردگان به گوش می‌رسد.

بتدریج چشم با نور تند خورشید خو گرفت. اینک به وضوح آثار باقیمانده دست بشر را در این خرابه‌ها می‌دیدم: دو جاده عریض که با تخت‌سنگ‌های بزرگی مفروش بود. از طرفین این خیابان‌ها کوچه‌های باریک و پرپیچ و خمی منشعب می‌شد. در وسط میدان مرکزی یا مرکز اجتماع عمومی

- ۱- گیاه یا بوته‌ای معطر از تیره نعناعیان، که دارای اسانس معطر تیمول است، و به عنوان معطرکننده مواد غذایی به‌کار می‌رود.
- ۲- دارشیشمان یا قندول، بوته برگریز گلداز نیمکره شمالی. گل‌های ساده یا بربر سفید یا قرمز آن منفرد یا به‌صورت خوشه‌های مارپیچ است.

فرارداشت. کاخ سلطنتی هم با دو ردیف ستون و پلکان سنگی وسیع و حیاطهای فرعی و جنبی متعدد در همین محل بنا شده بود تا نشانه‌ای از دموکراسی باشد.

سنگهای قسمت مرکزی شهر، بر اثر تردد و رات و آمد مردم، ساییده شده بود. معبد اصلی هم ظاهراً در همین محل بوده است. الهه اعظم، با پستانهای بزرگ و دور از یکدیگر خود، درحالی که مارهایی دور دستش چنبر زده بودند، در همین معبد منزل داشت.

در هرسو دکا کینی کوچک، مراکزی برای عصاره‌های کوره‌های آهنگری و کارگامهای درودگری و کوزه‌گری به چشم می‌خورد. دیدن منظره آن انسان را به یاد لانه مورچه‌ای می‌انداخت که، با زیرکی و مهارت، در محلی امن بنا شده ولی مورچگان ساکن آن هزاران سال قبل ناپدید گشته‌اند. در گوشه‌ای هنرمندی سرگرم آن بوده تا سنگ رگه‌داری را تراش دهد و از آن کوزم‌ای بسازد؛ ولی دست زمان فرصت نداده بود تا آن را تمام کند. اسکنه‌ای که از دستش افتاده بود هزاران سال بعد، در کنار اثر هنرش، مکشوف گردید.

باز هم همان سؤالهای عبث و احمقانه همیشه به مغز انسان خطور، و فکر را مسموم می‌کرد: و آن اینکه چرا؟ برای چه؟ آن کوزه ناتمام و هنرمندی که به اتمام کار خود توفیق نیافته بود انسان را دستخوش یأس و تلخگمی می‌ساخت.

ناگاه پسر بچه چوپانی، آنتاب سوخته، که موهای فر فری خود را با دستمالی بسته بود، از روی سنگی درپای کاخ ویرانه‌ای برپا خاست. چشم به زانوهایش افتاد که برهنه بودند و سیاه. پسرک فریاد زد:

«آهای، برادر!»

من که میل داشتم تنها باشم چنین وانمود کردم که صدایش را نشنیده‌ام. پسرک، به طرز استهزا آمیزی، خنده‌ای کرده باردیگر گفت:

«آهای، چرا خود را به کبری می‌زنی؟ سیگار داری؟ یکی به من بده. در این بی‌غول منزوی انسان از زندگی سیر می‌شود.»

کلمات اخیر را طوری کشیده و با تأکید ادا کرد، و نحش چنان ترحم آمیز

بود که دلم به حالش سوخت.

من که سیگار نداشتم بولی بهوی تعارف کردم؛ گفتم:

«بول به چه دودم می‌خورد! مرده‌شور بول را ببرد! گفتم که از همه

چیز سیر شده‌ام؛ فقط سیگار می‌خواهم.»

باتأسف گفتم ندارم، من اصلاً سیگاری نیستم.

پسركه از خود بیخود شده بود باعصاب خود بر زمین کوبیده گفتم

«سیگار نداری؟ پس در جیب‌هایت چه گذاشته‌ای که این‌طور باد کرده است؟»

گفتم «کتاب، دستمال، کاغذ، مداد و قلم‌تراش.» پس يكايك آنها را

بیرون آورده جیب‌های خالی را نشانش دادم و اضافه کردم «قلم‌تراش

می‌خواهی؟»

- خودم دارم، هر چه لازم است خودم دارم. نان، پنیر، زیتون، قلم-

تراش، چرم برای تعمیر کفشها، ذوقش، بطری آب، همه چیز و همه چیز،

فقط سیگار کسر است. نگر می‌کنم حالا که سیگار ندارم هیچ چیزی ندارم.

اما، راستی، تو در این خرابه‌ها چه کار داری؟

- راجع به روزگار باستان تحقیق می‌کنم.

- چه فایده‌ای از این کار می‌بری؟

- هیچ!

- هیچ، من هم همین‌طور! همه‌آینتها مرده‌اند و ما زنده، بهتر است هر چه

زودتر از اینجا بروی، زود، خدا پشت و پناحت!

به بیروی از گفته‌اش اظهار داشتم «بسیار خوب، می‌روم.»

با ناراحتی فکری به کوره راه باز گشتم.

لحظه‌ای، به عقب نگرستم و پسرك را دیدم که، خسته و درمانده از

تنهایی هنوز بر صخره ایستاده بود. موهای مجعدش از زیر دستمال سرسیاهش

بیرون افتاده و، بر اثر بادی که از جنوب می‌وزید، موج می‌زد. آفتاب بر او

تابیده و بیکرش را، از پای تا سر، روشن کرده بود. پنداشتم که بر مجسمه

مفرغی جوانی خیره شده‌ام. عصبانش را روی دوش گذاشته مشغول سوت زدن

بود.

سیر دیگری در پیش گرفته به سمت ساحل روانه شدم. گاه‌گاه نسیم

نسبتاً داغی، آغشته باعطر گبهان، از باغهای مجاور به مشام می‌رسید. خاک معطر بود، و دریا از شادی موج می‌زد؛ آسمان آبی بود و درخشان همچون فولاد.

زمستان مغز و بدن انسان را افسرده و خشک می‌کند. سبب فصل گرما فرا می‌رسد و سینه را پر می‌مازد. ضمن راه رفتن ناگه احساس کردم که از دور دست صدای شیور می‌آید. سر بلند کردم و چشم به منظره‌ای برخورد که از زمان کودکی همواره تحت تأثیر آن بودم. درناها که برای تعلق به بهمن‌طقی گرمسیر مهاجرت کرده بودند اینک با آرایشی، نظیر آرایش جنگی سربازان، باز می‌گشتند و، بنا بر معروف، پرستوها را یربالحا و در عمق بیکر استخوانی خود حمل می‌کردند.

نظم جاودانی فصول، گردش متوقف‌نشده‌ی چرخ حیات، سیمای چهار-گانه زمین که به نوبه خود تابع نحوه تابیدن اشعه خورشید است، گذشت عمر، این همه مجدداً مرا دستخوش افسردگی ساخت. بار دیگر، توأم با ندای دریاهای این اخطار وحشت‌انگیز در درونم برخاست که به بشر تنها يك زندگی داده شده‌است، و در وراء آن زندگی دیگری وجود ندارد. از آنچه لغت‌بخش است باید در همین جهان لذت برد؛ در سرای جاوید مهلت و فرصتی به ما داده نخواهد شد.

ذهنی که به این اخطار تساوت‌آمیز - اخطاری که، در عین حال، آمیخته با ترحم و دلسوزی است - پی برد بر آن می‌شود تا بر ضعف، فرومایگی، تبلی و اسیدهای واهی آن چیره شود و، با تمام قوای خود، به لحظاتی جنگ درزند که برای همیشه از دستش بیرون می‌رود.

نمونه‌های زندم‌ای به فکر انسان خطور می‌کند و بوضوح می‌بیند که وجودش چون روحی سرگردان است، و عمرش بالذات ناچیز، آلام و سخت‌ن‌های واهی تلف شده است. فریاد می‌کشد: شرم آور است! شرم آور است! ولیهای خود را گاز می‌گیرد.

درناها بهنای آسمان را در نور دیده در جهت شمال از نظر ناپدید شدند؛ ولی، از لحاظ من، پروازشان دایمی است و، در حالی که جیفهای کوتاهی می-کشند، از معبدی به معبد دیگر پرواز می‌کنند.



به دریا رسیدم. در کفارهٔ آب بسرعت قدم می‌زدم. راستی را که تنها قدم‌زدن در کنار دریا بسیار ناراحت‌کننده است. دریا با امواج خود، و برنده با پرواز خود در آسمان شما را فریاد می‌زند و وظیفه‌ای را که برعهده دارید پدیدتان می‌آورد. هنگامی که مصاحبی داشته باشید می‌خندید و نمی‌توانید آنچه را که امواج و برندگان می‌گویند بشنوید. چه بسا که آنها واقعاً در این لحظات سختی نمی‌گویند و فقط و فقط به شما که در میان ابری از کلمات عبور می‌کنید نگاه می‌کنند و دم بر نمی‌آورند.

برمائه‌های ساحلی دراز کشیده چشمها را بستم. از خود می‌پرسیدم «روح چیست؟ وجه ارتباط رموزی میان روح، دریا، ابر و عطریات وجود دارد؟ روح هم، به‌ظاهر، همان دریا و ابر و عطر است...»

برخاستم و باردیگر به قدم‌زدن پرداختم. مثل اینکه ناگهان تصمیمی گرفته بودم، ولی چه تصمیمی؟ خود هم نمی‌دانستم.

غفلتاً از پشت سر صدایی شنیدم که می‌گفت:

«آنا، آنا، کجا می‌روی؟ ترا به‌خدا بگویند کجا؟ آیا به‌دیر می‌روی؟!»

برگشتم، مردی چهارشانه و سالخورده را دیدم که دستمالی سفید بر موهای سفیدش بسته بود. دستش را تکان داد و به رویم لبخند زد. بی‌رژنی در پشت سرش راه می‌رفت و در عقب او دخترش - دختری سیاه چرده، با چشمانی درشت، که روسری سفیدی هم بر سر داشت.

بیرمرد باز دیگر پرسید «به دیر می‌روی؟!»

ناگهان به‌خاطر آوردم که همین تصمیم را گرفته بودم. ماهها بود که می‌خواستم به دیر کوچکی که برای راهب‌های نزدیک دریا ساخته شده بود بروم. ولی هیچ‌گاه این تبت را عملی نساختم. همان بعد از ظهر بود که ناگاه مصمم شدم به دیر بروم.

پاسخ دادم «آری»، به دیر می‌روم تا به سرودهای مذهبی مریم عنرا گوش فرا دهم.»

«لطفاً حضرتش شامل حالت بادا» بیرمرد این بگفت، قدمهایش را تندتر کرد تا به‌من رسید. آنگاه پرسید:

- شما همان آقایی هستید که صاحب‌کیانی زغال است؟

- بله، همین‌طور است.

- بسیار خوب، امیدوارم مریم علما شما را برکت دهد و سود واقعی نصیب شما بکند. شما برای این آبادی زحمت بسیار کشیده و کارهای زیادی انجام داده‌اید. چه بسا خانواده‌های فقیر و تنگدست که از قبل شما دارای وسیله معاش شده‌اند. خداوند به شما عمر باعزت بدهد.

چند لحظه بعد پیرمرد رفت که ظاهراً از وضع خراب کار ما آگاهی داشت، از راه تشفی خاطر، چنین افزود «بسم، حتی اگر در این کار نفعی هم نصیب شما نشود ناراحت نباشید. شما بازنده نخواهید شد. لا اقل روحتان یکر است به بهشت برین صعود خواهد کرد...»

- پدرجان، این درست همان چیزی است که من آرزوی را دارم.

- من هیچ وقت تحصیل نکرده‌ام. ولی روزی در کلیسا فرمایشات مسیح را شنیدم که همواره در خاطر من مانده و هیچ گاه آن را فراموش نخواهم کرد. مسیح می‌فرماید «آنچه را که داری بفروش تا مالک آن مرواریدگرانیها بشوی! این مرواریدگرانیها چیست؟ نجات و رستگاری روح. شما هم، آقا، در راه به دست آوردن آن مرواریدگرانیها گام برمی‌دارید.»

مرواریدگرانیها! چه بسیار، در ظلمت، این مروارید همچون قطرة اشک بزرگی در برابرم درخشیده است.

به‌سخت دیر به‌زود افتادیم. من و پیرمرد جنو، و زن و دختر، دست در دست یکدیگر، در پشت سرمان. هر چند گاه کلماتی از این قبیل میان ما رد و بدل می‌شد: آیا شکوفه‌های زیتون امسال بادوام خواهد بود؟ آیا باران خواهد بارید؟ محصول جو خوب خواهد شد؟ ظاهراً هر دو گرسنه بودیم زیرا صحبتها کلاً در اطراف مواد خوراکی دور می‌زد.

از او پرسیدم:

---

۱- اشاره به آیات ۴۵ و ۴۶ باب سیزدهم انجیل متی است به این شرح «... ملکوت آسمان تاجری را مانند که جوینای مرواریدهای خوب باشد. و چون يك مرواریدگرانیها یافت رفت و ما يملك خود را فروخته آن را خرید.»

- بابا جان، چه غذایی را بیشتر دوست داری؟  
 - همه غذاها را، بسرم. گفتن اینکه این غذا خوب است و آن غذا بد، گناه است.

- چطور؟ مگر ما حق انتخاب نداریم؟

- مسلماً نه!

- چرا نه؟!؟

- زیرا در دنیا بسیاری افراد وجود دارند که گرسنه هستند. شرمندۀ شدم و خاموش. هیچ گاه موفق نشده بودم به این مرتبه عالی از مناعت و همدردی با ابناء بشر برسم!  
 زنگ دیر کوچک به صدا درآمد، در طین نوای آن وجد و سرور و جذبه خاصی، نظیر آنچه درختۀ زئی زیبا احساس می‌شود، وجود داشت.  
 پیرمرد صلیبی بر خود کشیده زیر لب گفت:

«بشود که با کرة شهید به یاریمان بشتابید. در گردنش زخم کاردی هست

که گاهی از آن خون خارج می‌شود. در زمان دزدان دریایی...»

آنگاه پیرمرد، با آب و تاب، به تشریح آلام و مصائب حضرت مریم پرداخت - طوری کلمات را ادامی کرد که گویا ماجرای زنی واقعی و بنا بر عتده ستم‌دیده جوانی را شرح می‌دهد که، گریان و با داشتن طفلی در آغوش، از جانب شرق آمده و کنار درراه او را با دشنه مضروب ساخته‌اند.

وی به گفتار خود چنین ادامه داد «سالی یک‌بار خون گرم از گردنش

خارج می‌شود. خوب به خاطر دارم - قضیه مربوط به سالها قبل است - روز

تولد حضرت مریم عنثرا بود؛ من هنوز سیل در تیاورده بودم. زن و مرد

از کلیۀ دعوات اطراف به این تپه آمده بودند تا به زیارت حضرتش نایل شوند.

روز پانزدهم اوت بود. ما مردان در حیاط خوابیده بودیم؛ زنها در داخل

بودند. در عالم رؤیا صدای نریاد مریم را شنیدم. شتابان برخاستم، نزدیک

نمثال رفتم و دست بر گردنش نهادم. تصور می‌کنید چه دیدم؟ انگشتانم

آغشته به خونی گرم شده بود...»

آنگاه پیرمرد بار دیگر صلیبی بر خود کشید، روی بر گردانید و به زن

و دختر چنین گفت:

«کمی تندتر راه بپایید؛ داریم می‌رسیم.» سپس، با صدایی ملایم، چنین اضافه کرد «آن موقع من هنوز زن نداشتم. در حضورش زانو زدم و تصمیم گرفتم که دست از این جهان خدار بشویم و راهب بشوم....» خندید  
پرحیدم:

- باباجان، چرا می‌خندی؟

- بپسرم، از اینکه ترا هم می‌خندانم راضی نیستی؟ آخر در همان روز، در ضمن مراسم جشنی، شیطان در جامه زنی نمودار شد و در برابرم ایستاد. آن شیطان همین زن است.

بدون آنکه سر را به عقب برگرداند با انگشت شست خود به پیرزن اشاره کرد که ساکت و آرام در پشت سرمان قدم برمی‌داشت. سپس چنین گفت:

«امروز انسان دلش نمی‌خواهد به قیافه‌اش نگاه کند. صرف دست‌زدن به او انسان را منزجر و مشغز می‌سازد. ولی، در آن روزگاران، طننازی عشوهرگر بود و از فرط زنده دلی چون ماهی به این سو و آن سو می‌دوید. عموماً او را **زیبای مژه دراز** می‌نامیدند و، راستی راء، که این لقب برای عایشه‌خاتم واقعاً بسیار بجا و برازنده و برحق بود. ولی امروز.... پناه بفرخدا! چه شد آن مژه‌ها؟ گویی دود شد و برهوا رفت. حتی يك تار مژه هم ندارد.»

در این لحظه پیرزن درست در پشت سرما بود و، چون گفتار پیرمرد را شنیده صدای خنده‌ای شبیه غرغرسگی روستایی که تلاه‌اش راست بکشند از گلو خارج ساخت.

پیرمرد گفت «رسیدیم، ببینید آنجاست.»

در کناره دریا، بین دو صخره عظیم، دیر سفید و درخشان قرار داشت. در قسمت وسط کنید نمازخانه، که بتازگی سفیدکاری شده بود، شبیه پستان کوچک و مدور زنی به چشم می‌خورد. در اطراف نمازخانه تعدادی حجره‌ها درهای آبی وجود داشت. در حیات چند درخت سرو بزرگ، و در کناره دیوارها درختان وحشی انجیر هندی رویده بود.

ندمها را تندتر کردیم. نغمه‌های موزونی از در باز محراب به گوش

می‌رسید، بوی حسن لیه باهوای تمکین دریا درهم آمیخته بود. در ورودی در وسط قوس سردر، چهار طاق، باز بود و به باغچه معطری که باشتهای سیاه سفید مفروش شده بود باز می‌شد. در کنار دیوارها، در هر دو طرف، ردیفی گلدان اکلیل انجیل، مرزنجوش و ریحان به چشم می‌خورد.

چه صفا و روحانیتی در آنجا بود و چه حلاوتی داشت؟ خورشید در حال غروب کردن بود، و دیوارهای سفیدکاری شده رفته رفته رنگ می‌بخشی بمخود می‌گرفت.

داخل نمازخانه کوچک گرم و تقریباً تاریک بود. بوی شمع مومی فضا را بر کرده بود. زن و مرد در وسط ابری از بخور و کندر تکان می‌خوردند؛ پنج یا شش راهبه که لباسهای دراز و سیاهشان محکم بر بدن چسبیده بود، با آهنگ دلپذیر وطن‌داری سرودی می‌خواندند که با این کلمات آغاز می‌شد «ای قادر متعال!...» ضمن خواندن سرود مرتباً زانو می‌زدند و مجدداً به سرودخوانی می‌پرداختند. غش‌غش لباسهایشان شبیه صدای مرغانی در حال پرواز بود.

سالها بود که سرودهایی را که برای مریم‌عذرا خوانده می‌شود نشنیده بودم. در دوران انقلاب روحی نوجوانی از برادر کلیساها همواره باخشم و نفرت می‌گذشتم. به مرور ایام این خشم و تنفر کاهش یافت. گاه‌گاهی به جشنهای مذهبی - عید میلاد مسیح، احیاء و قیام پس از مرگ - می‌رفتم و خوشحال بودم از اینکه این طفل در وجودم دوباره به زندگی بازگشته است. شور رازورانه سالهای اولیه، با گذشت زمان، به لذتی زیباپسندانه تحول یافته بود. قبایل وحشی معتقدند که هرگاه آلات موسیقی برای شعایر مذهبی مورد استفاده قرار نگیرند نیروی ربانی خود را از دست داده و به نواختن سداهای خوش‌آهنگ آغاز می‌کنند. مذهب نیز، به همین وجه، در من دستخوش تنزل مقام شده و به هنر تبدیل یافته بود.

به گوشه‌ای رفتم و به اطانکی چوبی که بدنه آن از کثرت تماس دست مؤمنین چون عاج صیقلی شده بود تکیه دادم و در عالم وجد و جذبه به سرودهای بیزانسی که از زمانهای دور باقی مانده بود گوش فرادادم: «درود، ای بلندبهایی که از دسترس بشریت خارج هستید!! درود، ای ژرفنمایی که

حتی دیدگان نماند فرشتگان را به اعماق شما راه نیست! درود بر تو، ای عروس پاک و باکره، ای گل سرخ جاویدان و ناپژمردنی...»  
 راهبها، بار دیگر، با سرعای خمیده به زانو در آمدند؛ و لباسهای بلندشان چون بال پرندهگان در پرواز صدا کرد.

دقایق سپری می‌شد. راهبها با بانهای آغشته به‌عطر حسن لبه، در حالی که شکوفه‌های بازنشده گل سوسن در دست داشتند ترانه‌هایی در باب محسنات و مآلکات حضرت مریم می‌خواندند. خورشید در حال غروب بود و تنها نیمتاب شفق پرتوی بر زمین می‌افکند. نمی‌دانم چگونه خود را به باغچه‌دیر رسانیدم، فقط به خاطر دارم که در آنجا با مادر روحانی و دو راهبه جوان در زیر درختان بزرگ سروی ایستاده بودیم. راهبه تازه‌کاری وارد شد و ناشقی مربا، آب خنک و تهوه به من داد؛ گفتگویی آرام و دلپذیر آغاز شد.

ابتدا سخن در باب معجزات و کرامات حضرت مریم بود؛ بعداً به‌لیتیت و به مرفغانی رسید که در این فصل بهاران تخمگذاری می‌کنند؛ و بالاخره، سخن از اتودوکسیا، راهبه بیمار و مصروعی به میان آمد که مرتباً غش می‌کرد، بر زمین می‌افتاد، مانند ماهی می‌لرزید؛ کف برنهان می‌آورد، و لباسهایش را پاره می‌کرد.

مادر روحانی آهی کشیده گفت «سی و پنج‌ساله است و، می‌دانید، این سن مرحله بد و دشواری است - آری، بسیار دشوار. بشود که مریم‌عنورای شهید به یاری ما، برخیزد و او را شفا بخشد. ده یا پانزده سال دیگر شفا خواهد یافت.»

من بابت و حیرت گفتم «ده یا پانزده سال دیگر؟!»  
 مادر روحانی بالحنی جدی گفت «ده یا پانزده سال که چیزی نیست، باید به‌ابدیت فکر کنیم.»

پاسخی ندادم. می‌دانستم که ابدیت همین لحظاتی است که سپری می‌شود دست چاق و سفید و معطر مادر روحانی را بوسیده آنجا را ترک کردم.

شب فرارسیده بود. دوبا سه کلاغ زانمی شتابان به آشیانه خود باز می‌گشتند؛ بومها از تنه درختان، برای طلب روزی، خارج می‌شدند. حلزون، کرم صدفها، کرم و موش صحرایی از زمین بیرون می‌آمدند تا طعمه جفت شوند.

ماز مرموزی که دم خود را گاز می‌گیرد مرا در چنبر خود محصور کرده بود؛ زمین کودکانی به وجود می‌آورد و سپس آنها را می‌بلعد؛ بار دیگر بچه‌های تازه و بلعیدن آنها. این سیر طبیعی پایان‌پذیر نیست.

به اطراف خود نگاه کردم. هوا کاملاً تاریک شده بود. آخرین افراد دهاتی به خانه‌های خود رفته بودند؛ لاجرم دیگر کسی نمی‌توانست مرا ببیند. کاملاً تنها بودم. باها را برهنه کرده آنها را در آب دریا فرو بردم. بر ماسه‌ها غلت می‌زدم. هوس عجیبی در من به وجود آمده بود تا بدن عریان خود را با سنگ، آب و هوا در تماس بگذارم. مادر روحانی، با ذکر کلمه ابدیت، مرا از کوره به در کرده بود. حس می‌کردم که این کلمه لعنتی مانند کمند یا طناب قلاب‌داری که برای گرفتن اسب به کار می‌رود گرداگرد بدنم پیچیده شده است. برخاستم تا مگر بگیرم، ولی اشتیاق عجیبی داشتم که بدن برهنه‌ام را در برابر خاک و دریا قرار دهم، و اطمینان حاصل کنم که این اشیاء فانی و زودگذر ولی عزیز و محبوب و اتمناً وجود دارند.

از اعماق خویشتن فریاد بر آوردم «آری، شماها وجود دارید، و تنها شما هستید که وجود دارید. ای خاک! من آخرین نوزاد تو هستم. پستان تو را می‌مکم و آن را رها نمی‌کنم. تو مرا بیش از یک دم زنده نخواهی گذاشت؛ ولی همان یک دم خسود به شکل پستانی در خواهد آمد و من آن را خواهم مکیدم.»

چنین احساس می‌کردم که با خطری مواجه هستم. می‌پنداشتم آن کلمه لعنتی و آدمخوار- ابدیت- مرا به سوی خود می‌کشد. از این احساس به لرزه درآمدم و به خاطر آوردم که سابقاً - کی؟ شاید فقط یک سال قبل - با اشتیاق تمام آماده بودم تا، با چشمانی بسته و آغوشی باز، خود را به آغوش آن بینکنم.

هنگامی که کلاس اول مدرسه دولتی بودم، در کتاب قرائتمان داستانی